

گبو عاشق منی

niceroman.ir

نویسنده: مینا سیف الله زاده

"بنام خالق هستی"

دینگ، دینگ، دینگ

خانم دکتر بردیا به پذیرش، خانم دکتر بردیا به پذیرش

با صدای پرستاری که توی بلندگوی بیمارستان اسمم رو صدا میزد به خودم اومدم.

به طرف پذیرش راه افتادم.

_بله. منو صدا میکرید؟

_خانم دکتر، آقای دکتر راد مرخصی گرفتن گفتن به شما بگم اگه امکان داره شما

بیماراشونو معاینه کنین.

_مشکلی نیست. لیست بیمار رو بدین بهم...

بعد از گرفتن لیست راه افتادم بطرف بخش.

مریض های دکتر راد رو یکی یکی معاینه کردم و بعد از تموم شدن کارم به طرف

اتاقم راه افتادم.

مانتوی بیمارستانمو درآوردم و نشستم روی صندلی. دستمو دور لیوان حلقه کردم و

بطرف دهنم بردم.

هاله ی بخاری که به صورتم میخورد انرژی مضاعفی رو بهم تلقین میکرد

تو حال خودم بودم و چایی میخوردم صدای زنگ موبایلم که روی میز گذاشته بودم

بلند شد خم شدم برش داشتم به اسم مخاطبی که در حال تماس بود نگاهی انداختم

."دنیز" هه یه پوزخند زد. صفحه سبز رو به طرف راست کشیدم و جواب دادم

_چیشده دنیز

به به سلام آرتمیس خانم دیگه خبری از ما نمیگیری؟!

دنیز صد دفعه گفتم من آرتمیس نیستم.

اووه بله یادم رفته بود که شما دیگه یه خانم دکتر ایرانی هستید..

دنیز حرفتو بگو.

یه کار برام پیش اومده که با کمک تو میتونم انجامش بدم.

چه کاری؟؟

یه پروژه ای دارم میخوام دو هفته بعد یه مهمونی ترتیب بدم که توهم شرکت کنی!

خب.

خب به جمالت میخوام به کمک تو صاحب این پروژه ای که میخوام باهاش کار کنم

رو بشناسم.

دنیز این چه پروژه ایه؟ باز کار خلاف میکنی؟ در ضمن تو چرا از من سوءاستفاده

میکنی؟

آرتمیس جان همین یه دفعه رو کمکم کن.

در ضمن این پروژه خلاف نیست.

از طرف شرکت بهم واگذارش کردند

دنیز خودت که میدونی من نمیخوام دیگه برگردم، اونجا دیگه جای من نیست.

ولی آرتمیس خونواده تو اینجان. همه زندگیت اینجاست.

نه دنیز من هیچی دیگه اونجا ندارم.

خیله خب، مهمونی اینجا نیست از اولم میخواستم تو ایران ترتیبشو بدم.

_باشه. کار خوبی کردی حرف دیگه ای نداری قطع کنم.

_نه قربانت. بای

_بای

گوشیو قطع کردم و انداختم همونجایی که بود.

چایی که دیگه سرد شده بود رو سر کشیدم.

چند روز بود نمیتونستم تمرکز کنم و این باعث بدخلقیم شده بود.

بعد از یکم استراحت بلند شدم مانتومو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون داشتم تو

سالن راه میرفتم که صداهایی شنیدم.

برگشتم پشت سرم و نگاه کنم که قیافه درسا و نادیا رو دیدم.

که به طرفم میدویدند.

_هلیا، هلیا.

به طرفشون قدم برداشتم.

_چیه دخترا بیمارستانو گذاشتین رو سرتون.

در حالی که هر دو نفس نفس میزدند. درسا یه نفس عمیق کشید و گفت:

_وای دختر کجایی تو دوساعته داریم دنبالت میگردیم.

_تو اتاق رست بودم. چطور مگه؟ چیشده!

_هیچی بابا. حوصلمون سر رفته بود گفتیم بریم یکم دور بزنیم.

_بچه ها الان ساعت کاریمه نمیشه.

صبر کنین شب بشه شام میریم بیرون.

نادیا: اوکی هانی.

تو چشمات خیره شدم که اگه تو اون مخش در مورد من بد و بیراه گفت بفهمم.

نادیا: اووه هلیا سرم درد میکنه خواهش میکنم دست از سر من بردار. بین این همه

جمعیت تو چرا همیشه در مورد فکر من کنجکاوی میکنی؟

چون میدونم تو همیشه پشت سر من چرت و پرت میکنی.

یهو نادیا کوبید تو سر درسا و گفت:

خاک تو سرت احمقت کنم. تو بهش گفتی؟

درسا: نه بخدا من چیکار به حرفای تو دارم آخه...

خب بچه ها، داد و بیداد نکنید اینجا بیمارستانه شماها برین من شب خودم میام

دنبالتون.

درسا: باشه پس خدا حافظ

هردوشون بعد از خدا حافظی رفتن.

دستم آوردم بالا و به ساعت مچی که دستم کرده بودم نگاهی انداختم ساعت 4 عصر

پس هنوز وقت دارم.

رفتم به بیمارای خودم سر زدم و بعد از ویزیتشون راه افتادم سمت اتاقم لباس

بیمارستانمو با لباس شخصیم عوض کردم.

کیف و سویچ ماشین و برداشتمو از اتاق خارج شدم.

به طرف پذیرش راه افتادم

_ خانم احمدی، من میرم خونه کاری برام پیش اومده.

اگه دکتر راد اومدن بگید بیماراشو معاینه کردم. خداحافظ

_ حتما میگم خدافظ

بعد از این گفتگو به طرف ماشین راه افتادم یه "کوپه مشکی".

خودم تنها وضع انچنانی نداشتم. این ماشین گرون قیمتم از صدقه سری دنیز داشتم در ماشینو باز کردم و سوار شدم.

حوصله روشن کردن دستگاہ پخش رو نداشتم فعلا به تمرکز بیشتری نیاز داشتم.

استارت زدم و حرکت کردم بعد از نیم ساعت کنار آپارتمان نگه داشتم.

از ماشین پیاده شدم و بطرف درب راه افتادم. خسته نباشیدی به نگهبان گفتم و کنار آسانسور وایسادم.

دکمه قرمز رنگ رو زدم و منتظر موندم تا اتاقک پایین بیاد.

ساعتمو نگاه کردم تا اومدن آسانسور دقیق 10 ثانیه.

در باز شد و داخل شدم تا رسیدن به طبقه مورد نظرم انتظار کشیدم.

با شنیدن صدای زنی که میگفت طبقه هشتم اومدم بیرون.

کلید انداختم و در رو باز کردم.

وارد شدم و درو پشت سرم بستم.

کیف و سویچ و روی میز انداختم و رفتم آشپزخونه لیوان برداشتمو شیر آب و باز کردم و لیوان و پر کردم و یه نفس سر کشیدم. لیوانو گذاشتم همونجا و یه راست به طرف اتاق مخصوصم راه افتادم.

اتاقی که دیوار و درهای عایقی داشت و تاریک بود. شمع های مخصوص و روشن کردم و نشستم تو جایگاهم.

چشمامو بستم و سعی در تمرکز کردن شدم.

ذهنمو از هر خلاء و فکری آزاد کردم.

انرژی و امواج به داخل ذهنم هجوم آوردند.

بعد از دو ساعت تمرکز احساس کردم که آرامش عجیبی پیدا کردم.

حالا میتونستم با خیال راحت با درسا و نادیا برم بیرون.

بلند شدم شمع هارو خاموش کردم و از اتاق اومدم بیرون.

نگاهی به ساعت روی دیوار کردم 6:35 دقیقه.

به طرف حموم راه افتادم. بعد از یه دوش مختصر از حموم بیرون اومدم.

در کمد و باز کردم با انتخاب یه مانتوی صورتی و شال و شلوار مشکی و کیف و کفش صورتی سعی در تکمیل شدن تیپم کردم.

بعد از پوشیدن لباسام نشستم جلوی آینه تا آرایش کنم. آروم دستی به پوست سفیدم که از مادرم به ارث بردم کشیدم. هه مادر، چه کلمه غریبی!

چقدر دلم براشون تنگ شده و من نمیتونم برم پیششون.

خونواده من ترکیه زندگی میکنند مادرم اهل ترکیه س و پدرم ایرانی. بخاطر کار پدرم مجبور شدن برن اونجا زندگی کنن.

دوتا خواهر دارم به اسم های ملیکا و رونیکا. ملیکا 30 سالشه و یه پسر کوچیک داره و رونیکا 18 سالشه خودمم 27 سالمه و هنوز ازدواج نکردم.

بخاطر ماجراهایی مجبور شدم از ترکیه بیام ایران و اینجا اقامت کنم.
ماجراهایی که سرنوشت من و دنیز رو به اینجا کشوند من و به یک خانم دکتر تبدیل
کرد و دنیز رو به یک مهندس.
دنیز پسری بود که تو ترکیه باهاش آشنا شدم.
فقط با اون احساس صمیمیت میکردم و مثل برادرم کنارم بود.
هوووو بگذریم نمیخوام زیاد وارد گذشته بشم.
کرم رو برداشتم و روی پوستم زدم بعدش یه ریمل و رژ لب قرمز.
خب آرایشمم تموم شد. فکر کنم دیگه وقتی نمونه باشه.
دسته کلید و با کیفم برداشتم راه افتادم وارد آسانسور شدم بعد از زدن
دکمه 1 خودمو کشیدم کنار نگاهی به آینه انداختم.
خب خوب و قابل تحمل بودم. نه آنچنان قیافه رویایی داشتم نه هم که خیلی زشت
بودم.
بالاخره بعده چن ثانیه رسیدم پایین و مستقیم بطرف ماشین رفتم و نشستم پشت
رول.
رسیدم دم خونه نادیا اینا خوشبختانه درسا هم اونجا بود و نیاز نبود معطل اون بشم.
_به به سلام هلیا خانوم.
_سلام بچه ها.
نادیا: خب دخترا زود تند سریع بگین که کجا میریم.
درسا: اول میریم شام. از اونجام میریم شهر بازی.

اوکی.

بطرف رستوران مورد نظرم حرکت کردم.

ماشین رو تو پارکینگ رستوران پارک کردم.

هرسه تامون پیاده شدیم و بطرف رستوران راه افتادیم.

نادیا: اووه، دخترا اینجارو نگاه چه شلوغه.

درسا: آره حالا کجا بشینیم.

بطرف میز مورد نظرم حرکت کردم. خوشبختانه خالی بود.

نشستیم اونجا بعد از چند لحظه گارسون بطرفمون اومد.

گارسون: خب خانوما چی میل دارین؟

نادیا: جوجه

درسا: منم جوجه

شیشلیک با مخلفات لطفا..

گارسون بعد از یادداشت غذاها راه افتاد.

به دور و برم نگاهی انداختم یه دختر و پسر یه زن و مرد. دوتا دختر.

آدمای مناسبی نبودن که بخوام براشون انرژی و تمرکز خرج کنم.

دوباره سرمو برگردوندم طرف نادیا.

نمیدونم چرا همیشه در مورد فکر اون کنجکاوی میکنم.

و همیشه هم هیچی نصیبم نمیشه. سعی کردم دوباره به مغزش نفوذ کنم ولی باز مثل دفعه های قبل فهمید و به چیزای چرت و پرت فکر کرد.

نادیا: چیه هلیا؛ باز نخواسی مغز ملت رو بخونی گیر دادی بمن.

بخدا از بس خواستی فکرمو بخونی سر درد گرفتم چی میخوای تو بگو من خودم میگم بهت نمیخواد به خودت زحمت بدی.

یه لبخند تحویلش دادم که سرشو با قهر برگردوند.

اهل منت کشی نبودم. اینو خودشم خوب میدونست...

بعد از چند لحظه گارسون سفارش هارو آورد بعد از خوردن غذاها پولشو حساب کردیم

اومدیم بیرون رفتیم سوار ماشین شدیم و بعد از حساب کردن مبلغ پارکینگ دوباره حرکت کردم و بطرف شهر بازی مسیرو عوض کردم.

بعد از ده دقیقه به شهر بازی رسیدیم.

درسا: خب دخترا سوار چی بشیم اول؟

نادیا: من که میگم از چرخ و فلک شروع کنیم.

درسا: منم موافقم هلیا تو چی؟

_باشه.

درسا رفت تا بلیط بگیره.

رفتیم تو صف کابین های این چرخ و فلک دو نفری بود.

درسا: وا پس چجور میشینیم ما؟ یه نفرمون اضافه...

_ تو و درسا یه کابین بشینین من کابین پایینی شما میشینم.

هردوشون موافقت کردند.

کابین مورد نظر اونا اومد و سوارش شدن منم کابین بعدی نشستم.

یه پسرم همراه من سوار شد.

_ سلام

_ علیک

هردومون اخم کرده بودیم

دستگاه حرکت کرد.

_ نمیترسین

_ از چی؟

_ از چرخ و فلک

_ نه اصولا من آدم نترسیم.

_ آهان. با دوستاتون اومدین؟

_ بله.

به طرفش نگاه کردم هنوز همون اخم رو داشت ولی فکر کنم این اخم رو بخاطر من

کرده بود انگار اجباری در کار بود.

سعی کردم ذهنشو بخونم.

_ "اه، اه دختره گنده دماغ. چه برای من فیس و افاده هم میاد. جونش در میاد تا یه

جواب بده. الانم مثل این منگولا خیره شده به من.

اه اه منم مجبورم بهش اخم کنم.

آخه منو چه به اخم کردن."

_مجبور نیستین.

شوک زده گفت:

_بله!!

_گفتم مجبور نیستین که اخم کنین. در ضمن فیس و افاده هم نیومدم. من اخلاق و مدلم اینطوریه.

با چشمای گشاد نگام کرد

_شما از کجا فهمیدین؟

_من اصولا همه چیز رو میدونم

دوباره بهش خیره شدم.

"یا خدا! نکنه این دختره جادو گره؟ وای نکنه ذهن خونه..

تو این رمانا خونده بودما ذهن میخونن باور نمیکردم.

اه کاش باهاش سوار نمیشدم.

_آقای محترم من نه جادوگرم نه ذهن خوان. لطفا به این چیزا فکر نکنید.

همزمان با این حرف من، چرخ و فلک ایستاد و هردو پیاده شدیم.

دخترها هم با سرو صدا از کابین اومدن پایین. اونشب بچه ها دستگاه های زیادی سوار

شدند و من در کمترینشون تونستم همراهیشون کنم.

برای تفریح و عوض کردن حال خوب بود.

برگشتیم خونه نگاهی به ساعت انداختم یک بامداد.
لباسامو درآوردم و با لباس خانگی عوضش کردم روی تخت دراز کشیدم. دستمو گذاشتم رو چشمام و برگشتم به گذشته.
هفت سال پیش بود.
که متوجه شدم نیرویی در من وجود داره.
نیرویی که میتونم ذهن آدمارو بخونم.
اولش نمیدونستم و باور نمیکردم. وقتی این موضوع رو به دنیز گفتم رفت تا برام تحقیق بکنه.
کم کم؛ فهمیدم که موضوع جدی تر از این حرفاس.
خودم اذیت میشدم نمیتونستم کنترل و احاطه ای روی نیروم داشته باشم.
به هرکسی خیره میشدم ناخودآگاه ذهنشو میخوندم.
و من هیچوقت اینو نمیخواستم. دوست نداشتم به ذهن کسی نفوذ کنم..
کم کم این شد برای من تفریح تا اینکه دو سال بعدش دنیز پیشنهاد یه مهمونی روبهم داد. وقتی رفتیم مهمونی من بیخبر از همه جا و اینکه تو اون مهمونی چه کسایی شرکت کردند.
تک تک ذهن اون افراد و خوندم.
بعد از مهمونی دنیز بهم گفت
که تو اون مهمونی وزیر و کله گنده های کشور ترکیه شرکت کرده بودند.
و من اونشب متوجه خیلی از چیزا شدم و به دنیز منتقلش کردم.

از اون به بعد شروع کردیم فعالیت های سیاسی انجام دادیم.
هک یاد گرفتیم و تمام سیستم های بانک ها و اطلاعات رو هک کردیم رفتیم پیش یه استاد و برای ذهنم دیوار حفاظتی درست کردم.
تا کسی نتونه به ذهن من نفوذ کنه. تو بیست و سه سالگی شدم بزرگترین هکر که کسی نمیتونست دنبالم باشه.
هیچکس منو نمیشناخت. خیلیا در مورد نیروم میدونستن.
ولی خودمو نمیشناختن.
تا اینکه...
با سهل انگاری دنیز مکانی که اونجا زندگی میکردم و پیدا کردند.
مجبور شدم با یه اسم و شناسنامه جعلی به ایران بیام و درسمو اینجا ادامه بدم و بشم یه دکتر.
سه ساله برگشتم ایران و از اونموقع خانوادمو ندیدم.
هرازگاهی باهاشون حرف میزنم.
و هنوز تصمیمی برای برگشت به پیششون ندارم.
دنیز خبرای اونجا رو بهم اطلاع میده و خودمم با هک بعضی از سایت ها خبردار میشم که بازم دنبالم هستن یا نه.
ساعت کناریم و برداشتم و به هفت صبح کوک کردم و خوابیدم.
صبح با صدای اعصاب خورد کن ساعت بیدار شدم بنظرم مزخرف ترین صدا، صدای زنگ ساعت.

بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم و مسواکمو زدم.
بعد از شستن دست و صورتم لباسامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون.
سوار ماشین شدم و حرکت کردم تا رسیدن به بیمارستان در سکوت سپری کردم.
ماشینو پارک کردم.
وارد بیمارستان شدم.
_سلام خانم دکتر.
_سلام خسته نباشید.
_ممنون.
به طرف اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم دوباره به طرف پذیرش راه افتادم.
_خانم لطفا لیست بیمارارو بدین.
_چشم، حتما.
بعد از گرفتن لیست اولین اتاقی که نوشته شده بود رفتم.
"اتاق 304"
کنار تخت بالا سر بیمار وایستادم یه پیرزنی بود که داشت من و نگاه میکرد.
سعی کردم زیاد خیره نشم بهش.
_دخترم چند سالته؟؟
_بیست و هفت سالمه مادر جون.
_مجردی یا متاهل؟

_مجردم.

_ان شالله که یه پسر خوب پیدا بشه تا باهاش ازدواج کنی و عاقبت بخیر بشی مادر.

_ممنون. ولی من قصد ازدواج ندارم.

_چرا مادر مشکلی هست؟؟

_نه فعلا موقعیتشو ندارم.

_موقعیت چی مادر، دیگه چی میخوای؟ پولدار و تحصیل کرده و دکتری.

_نه مادر جون من پولدار نیستم در ضمن دکتری ک نشد موقعیت.

_خب بالاخره که باید ازدواج کنی ایشالله خوشبخت شی.

_ممنون. ان شالله.

مادر جان جایبتون درد نمیکنه؟

_چرا مادر. سرم خیلی امروز اذیتم کرده.

_خب براتون دارو مینویسم سروقت بخورین.

_پیرشی جوون.

_خب من دیگه مرخص شم باید به مریض های دیگم سر بزئم...

بیمارای دیگه روهم معاینه کردم.

_خانم دکتر بردیا به اتاق عمل، دکتر بردیا به اتاق عمل.

سریعتر به طرف پذیرش راه افتادم.

_چیشده خانم احمدی من که امروز عملی نداشتم؟

_بله ولی دکتر محمودی که قرار بود عمل کنن تصادف کردن و الان عمل ایشون رو باید شما انجام بدین.

_اون یکی عمل رو کی انجام میده؟

_دکتر راد گفتن عمل رو به عهده میگیرن.

_خیله خب، اتاق عمل رو آماده کردین؟

_بله دکتر.

سریع به طرف اتاق رفتم و لباسام و با روپوش و ماسک و کلاه سبزی عوض کردم دستکش های جراحی رو هم پوشیدم و بطرف اتاق اصلی راه افتادم...

هوووو چه عمل سختی بود. واقعا خسته شدم. بطرف اتاق استراحت راه افتادم لیوان و برداشتمو یه چایی ریختم.

مبایلم زنگ خورد. جواب دادم.

_چیه دنیز؛ چرا هردفعه من میخوام یه چایی بخورم تو زنگ میزنی.

_اوووه sorry آرتمیس.

نمیدونستم یه کاری باهات داشتم حالا عصبانی نشو.

_این که بار اولت نیست دنیز تو کار داری قطع کن چایمو بخورم زنگ بزن. بای

صفحه قرمز رنگ و لمس کردم و گوشیه پرت کردم روی میز یه پوئن مثبت برای من

...

در کمال آرامش چایمو خوردم و به دنیز وصل شدم.

_میشنوم دنیز.

_چه عجب آرتمیس خانم زنگ زدند.

_ببینم دنیز نکنه میخوای بدم از وسط نصفت کنن تا بفهمی من آرتمیس نیستم.
_گفتم کارتو بگو.

_اووه ببخش. خواستم مهمونی رو بهت یادآوری کنم.

_همین؟!

_آره و اینکه اومدم ایران.

_واقعا؟

_بله.

_خب به زودی میبینمت.

_این ابراز احساست دیوونم کرده.

_کاری نداری؟

_نه بای.

فعلا

گوشیو قطع کردم و تو دستم چرخوندم و شما مورد نظرم رو گرفتم.

_بله خانم.

_اطلاعات و پیدا کردی برام.

_نه خانم کامل نیست دوروز دیگه بهم مهلت بدین.

_تا فردا شب مهلت داری. فردا راس ده شب اطلاعات باید دستم باشه فهمیدی؟

_بله خانم.

گوشیو قطع کردم و بلند شدم زیاد نباید معطل میکردم. باید تا میتونستم در مورد این مهمونی تحقیق میکردم.

مطمئن نبودم که دنیز کار خلافی نمیکند...

تا ساعت پنج عصر تو بیمارستان بودم. واقعا روز خسته کننده ای بود.

رفتم خونه و استراحت کردم.

روزها میگذشت و من برای مهمونی آخر هفته آماده میشدم. تقریبا دوروز دیگه مونده بود.

اطلاعات دستم بود فردی بنام رهام رادمهر متولد تهران که تو استانبول زندگی میکنه.

صاحب یه شرکت پر و پیمون و مهندس بنام.

سی سالشه و کاراشو خودش انجام میده.

فردی متعصب و عجیب مغرور.

یجورایی مرموزه و تو یه پروژه ای میخواد سهیم باشه.

خب پس فردا شب خودم با دیدنش به هویت اصلیش پی خواهم برد فردا فعلا باید

مرخصی بگیرم تا برم برای خرید لباس.

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم.

_بله.

_سلام آرتمیس.

_سلام دنیز چیکار داری؟

_میگم برای فردا نمیخواهی خرید کنی؟

_چرا امروز قراره برم.

_خیله خب منم میخوام لباس بگیرم باهم میریم. من زیاد با بازارهای اینجا آشنایی ندارم.

_سه آماده باش میام دنبالت. بای

بدون اینکه منتظر خداحافظیش بشم گوشیه قطع کردم.

نگاهی به ساعت انداختم 9 صبح حوصله نداشتم برم بیمارستان برای گرفتن مرخصی.

از جام بلند شدم تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم.

ده دقیقه بعد اومدم بیرون و بطرف آشپزخونه راه افتادم و برای خودم صبحونه آماده کردم.

بعد از خوردن یه صبحانه مفصل میز و جمع کردم.

و رفتم نشستم پای تلویزیون.

کانال هارو بالا پایین میکردم تا یه چیزی برای دیدن پیدا کنم.

سرم گرم تماشای یه فیلم جنایی بود که ظهر شد.

میلی برای ناهار نداشتم نمیدونستم چیکار کنم.

کلافه شده بودم...

بلند شدم رفتم اتاق تا برای امروز و فردا انرژی ذخیره کنم.

بعد از دو ساعت تمرکز از اتاق اومدم بیرون و رفتم تا آماده بشم.

"یه مانتوی سبز لجنی با شلوار و شال مشکی پوشیدم.

کیف و کفش سبزم برداشتم و راه افتادم.

سوار ماشین شدم. گوشیمو از کیفم درآوردم.

_بله آرتمیس

_دنیز آماده ای.

_علیک سلام دختر.

_دنیز آماده ای یا نه؟

_اووه چه خشن بله آمادم. راه افتادی؟

_آره دارم میوفتم. آماده باش.

گوشی رو قطع کردم.

باید یه برنامه جدیدی واسه خودم درست کنم. احساس میکنم خیلی بی نظم شدم..

استارت زدم و راه افتادم. بعد از یک ربع تک بوقی زدم تا دنیز بیاد پایین.

چند لحظه منتظر شدم بالاخره اومد.

به قیافش نگاه کردم.

چشمای مشکی گرد و موهای خرمایی لخت و صورتی کمی سفید.

با شوق سوار شد.

_واای آرتمیس سلام خوبی دختر سه ساله ندیدمت. چقدر عوض شدی!!

_سلام دنیز ولی تو اصلا عوض نشدی.

به حالت کنفی گفت: _فکر میکردم بعد از این همه مدت منو ببینی خوشحال میشی.
_شدم.

_بله میدونم شما چیزی رو بروز نمیدین، هنوزم همون اخلاق یخی و غرور تو داری.

_اخلاق و غرور من همینه که هست کسیم نمیتونه عوضش کنه.

_خیله خب؛ تو راست میگی، نمیخوام بعد از این همه مدت که همو دیدیم دعوا کنیم.
حالا کجا میریم؟ نرسیدیم پس؟

_عجول نباش. هنوز نصف راه رو هم نیومدیم.

_باشه حالا حداقل یه آهنگ بزار کلافه مون کردی.

دستگاه پخش رو روشن کردم.

_راستی دنیز چرا تو، ترکی حرف نمیزنی سخت نیست فارسی؟

_چرا خیلی سخته.

خیلی دوست داشم اینجا ترکی نمیدونن لااقل انگلیسی حرف بزنم.

_خب من که فعلا بلام چرا با منم فارسی حرف میزنی؟

_میخوام یاد بگیرم. زبون زیاد سختی نیست. راحت میشه یاد گرفت.

_ok understand.

یکم با ماشین گشتیم و به پاساژ مورد نظرم رفتیم. پیاده شدیم و در ماشینو قفل

کردم به طرف درب راه افتادیم.

یکی یکی مغازه هارو رد میکردم و چیز مناسبی نمیدیدم.

آهسته میرفتم که چشمم به یه مانکن پشت ویتترین افتاد که لباسی تنش بود.

دنیز رو صدا کردم که با دیدن لباس چشمای اونم برق خاصی زد.

داخل مغازه رفتم.

_سلام خوش اومدی.

_سلام ممنون

_لباس طلایی پشت ویتترین سایز سی و شش لطفا.

_حتما.

بعد از گرفتن لباس به طرف اتاق پرو رفتم.

لباس هامو درآوردم و اونو پوشیدم.

واقعا لباس خوشگلی بود و انعطاف بدنم و بیشتر نشون میداد.

یه لباس شب طلایی بلند. آستین های بلند.

جلوش بسته بود و با سنگ هایی تزیین شده بود. پشتش به حالت هفت تا گودی

کمرم لخت بود.

مدل خوبی داشت. لباس و درآوردم و با لباس های خودم عوض کردم.

اومدم بیرون لباس و گذاشتم رو پیشخوان.

_همین و برمی دارم چقدر می شه؟؟

_چهارصد هزار تومن.

مخم سوت کشید ولی بروز ندادم. بهش خیره شدم.

"اووه ما خودمون دویست هزار تومن خریدیم ولی معلومه که دختر و پسره پولدارن هر چقدر بگم میخرن خوب شد گفتم چهارصد تومن.

وا دختره چرا اینجوری خیره شده بمن؟ نکنه دیوونه ای چیزیه!!

_دویست میدم برش میدارم.

چشمای فروشنده گرد شد و دنیز با پوزخندی بهش نگاه کرد.

_چی خانم؟

دویست تومن تخفیف که نمیشه.

_من که میدونم شما همین و دویست تومن خریدین نیازی به دروغ گفتن نیست.

چهارتا تراول پنجاهی گذاشتم جلوش.

_لطفا تو نایلون بزارینش.

با اخم یه نایلون برداشت و لباس و توش جا داد.

_ممنون خداحافظ.

از در اومدیم بیرون.

_آفرین آرتمیس. خوب میدونی کجا از نیروت استفاده کنی.

عه عه دختره پرو یهو دویست تومن گذاشت روش.

_دنیز سرم درد میکنه، زیادی داری حرف میزنی.

_خیله خب بابا تو هم ضد حالیا.

_پیشرفت کردی واژه های جدید به کار میبری.

_ ما اینیم دیگه . حالا کجا میریم؟

_ باید کفش و کیف انتخاب کنم.

_ اوکی هانی .

رفتیم طبقه بالا که مخصوص کیف و کفش بود.

آروم قدم برمی داشتیم و نگاه می کردم که با صدای دنیز به طرفش برگشتم.

_ آرتمیس اینجارو نگاه.

به طرف جایی که میگفت نگاه انداختم.

یه کیف و کفش مشکی با حاشیه های طلایی.

واقعا زیبا بود.

بعد از یه ساعت خریدامون تموم شد.

_ آرتمیس نظرت در مورد یه بستنی چیه؟

_ نه دنیز برنامه هام به هم ریخته دیگه نمیتونم مثل سابق برنامه ریزی کنم.

_ آرتمیس تو الان دیگه هلیایی ، آرتمیس سابق دیگه مرد.

تو زمانی برنامه ریزی میکردی که هکر بودی زمانی که فعالیت سیاسی انجام میدادی.

اطلاعات هک میکردی.

نه الان که یه خانوم دکتر ایرانی هستی ..

_ یادت که نرفته بزرگترین هکر دو کشور منم.

هنوزم نتونستن من و بشناسن من برای خودم آدم هایی دارم.

_میدونم آرتمیس، میدونم آدم هایی داری، میدونم یه نیرویی داری که میتونی یه دنیارو بهم بریزی، میدونم اگه بخوای میتونی. ولی خواهش میکنم هلیا باقی بمون.

نشو آدم سابق، آرتمیس خطرناک بود، جدی بود، سنگ بود، به کسی رحم نمیکرد، دزدی میکرد.

_دنیز بهت هشدار دادم که سرم درد میکنه.

_هووف حرف زدن باهات بی فایدهست.

بیچاره خانوادت که نمیدونن چه دختری دارن.

فکر میکنن اومدی اینجا تا دکتر بشی. نمیدونن که دخترشون یه هکره؛ با وزیر وزرای ترکیه سر و کار داره و با اونا معامله میکنه.

_چه معامله ای دنیز؟ چرا داری چرت و پرت می گی؟؟

_هه نکنه یادت رفته اون زمانی که رفتی و سایت مهم اطلاعات و هک کردی و تمام برنامه ها و اطلاعاتشون رو برداشتی اونا نتونستند دنبالت باشن چون تو مدارکی و پیش خودت داشتی.

و اینکه هیچ ردپایی از خودت نمیزاشتی.

در عوض اون اطلاعات، مدارکی در مورد یکی از بزرگای اونجا خواستی.

تو اونموقع معامله کردی و با همون مدارک شروع کردی به فعالیت های سیاسی انجام دادن. و در آخر هم به اینجا رسیدی.

_نکنه یادت رفته لو رفتن مکانم با سهل انگاری تو بود.

باز این من بودم که هم تو رو نجات دادم هم خودمو.

_آره ممنونتم، ولی آرت میس قبول کن که آدم خطرناکی هستی و من این و نمی خوام

.

_هه من تا حالا با نظر کسی جلو نرفتم که حالام بخوام با میل تو کاری انجام بدم.

آدم خطرناکی نیستم. کار زیادی هم نمیخوام انجام بدم.

مثل سابق نمیشم.

برنامه هام و تغییر میدم ایندفعه بدون تو.

حالا هم حرف دیگه ای نزن.

رسیدیم کنار ماشین و سوار شدیم.

حرکت کردیم..دنیز رو کنار خودش پیاده کردم.

شیشه رو کشیدم پایین.

_دنیز؟

_هوم!

خیلی جدی گفتم:

_آخرین بارت باشه اینطوری جواب منو میدی.

در ضمن شب منتظر ایمیلت هستم.

_ایمیل چی؟!؟

_آیدی آقای رهام رادمهر.

_رهام کیه دیگه؟

_آها بهت نگفتم. همون هاگان مهندسرو میگم.

_مگه اسمش رهامه؟

_بله اونم مثل من دوتا اسم داره ولی با این تفاوت که اسم اصلیه اون رهامه ولی با اسم هاگان تو استانبول زندگی میکنه.

_تو از کجا فهمیدی؟؟؟!

_گفتم که آدم های خودم و دارم.

_میخوای چیکار؟

_میگم بهت. ایمیل یادت نره بای.

حرکت کردم رسیدم آپارتمانم.

یه آپارتمان کوچیک. با ست مبل های قهوه ای پرده قهوه ای و فرش کرم رنگ کاغذ دیواری قهوه ای و کرمی.

کفشام و درآوردم و پرت کردم یه گوشه.

لباسام و عوض کردم و لب تاپ مشکیمو برداشتم و نشستم روی کاناپه بازش کردم. زیاد برای بالا اومدن صفحش منتظر نمودم.

چند تا برنامه هک نصب کردم تا برای شب کارام راحت تر بشه.

رفتم فیس بوک چراغ درسا روشن بود و خبر از آنلاین بودنش و میداد.

_سلام.

_به به سلام هلیا خانوم. کجایی؟ نیستی؟

_چقدر حرف میزنی تو درسا. میخوام یه کاری برام بکنی.

بی ادب ضد حال .. چه کاری؟

به برنامه داندلود کن برام و زود بفرس.

چه برنامه ای؟ خودت چرا نمیکنی؟

خودم کار مهم تر از اون دارم.

اسم برنامه رو گفتم و صفحه مو بستم.

گوشیو برداشتم.

بله خانم.

کجایی؟

دارم اطلاعات جمع میکنم.

دیگه لازم نیست یه کاری برات دارم.

چه کاری خانم!؟

یه لیزر با اشعه قوی پیدا کن برام پولش مهم نیست فقط تا فردا عصر حتما به دستم

برسونش میدونی که برای چی میخوام.

بله خانوم میدونم. ولی به این آسونی ها پیدا نمیشه.

ولی و اما و اگر نداره سفارش بده از هر کجا که هست تا فردا عصر برام پیدااش

میکنی.

چشم خانم.

گوشیو قطع کردم و هدف گرفتم توی سبدی که اونور تر بود.

یک ... دو ... سه ...

پرتاپش کردم عالی بود افتاده بود تو سبد.

کم کم داشت حوصلم سر میرفت واقعا باید برنامه ای برای خودم درست میکردم.

اینطوری اصلا کارام خوب پیش نمیره.

گوشی و برداشتم از رستوران سرکوچه شام سفارش دادم.

دراز کشیدم رو کاناپه و چشمام و بستم.

نیم ساعتی بود که زنگ خونه زده شد.

_بله.

_خانم سفارش شام داده بودین.

_بله اومدم.

کیف پولم و برداشتم و با آسانسور پایین اومدم غذا رو گرفتم و بعد از حساب کردن

پولش به طرف واحد حرکت کردم.

غذا رو ریختم داخل بشقاب و شروع کردم به خوردن.

بعد از تموم شدن شام ظرف غذا رو شستم و رفتم تو اتاقم.

چراغ و خاموش کردم و خوابیدم.

نصف شب بود که با وحشت از خواب بیدار شدم.

دستام میلرزید و عرق کرده بودم.

هوووو چه خواب بدی بود. عجب چشمایی داشت.

با اون چشماش میخواست نیروی من و ضعیف کنه.

اعتراف میکنم که از هیچ چشمی اینطوری نترسیده بودم..
بلند شدم پنجره اتاق و باز کردم و وایستادم کنارش.
همینجور خیابونارو نگاه میکردم که سایه ای رو پشت دیوار احساس
کردم خیره شدم تا ببینم کیه.
که نصف شب تو خیابون پرسه میزنه.
سایه رفته رفته بزرگ تر شد
و یه آدم با صورت نقاب زده جلوم ظاهر شد.
سعی کردم از راه دور تمرکزم و بیشتر کنم. تا بتونم ذهنشو بخونم.
سرم درد گرفته بود.
تمام انرژیم به هدر رفته بود.
و من هنوز نتونسته بودم به مغزش نفوذ کنم.
غیر ممکنه.
یعنی اون کیه که تونسته برای ذهن خودش حفاظ درست کنه.
کیه که این وقت شب جلوی من ظاهر شده.
و هزار تا چراهای دیگه به ذهنم اومدند.
کسی تا حالا نتونسته در برابر نیروی من مقاومت کنه.
ولی این مرد حتی نمیزاشت به ذهنش نفوذ کنم.
اگه اون لیزر بود

قطعا میتونستم...

توجهی بهش نکردم چون واقعا تهی از نیرو و

قدرت بودم.

گرفتم خوابیدم ساعت هفت صبح با صدای موبایلم بیدار شدم.

_بله

_سلام آرتمیس.

_سلام و مرگ سلام و کوفت.

چیه هی زنگ میزنی.

_خواستم زنگ بزنی بگم ببخش شب نتونستم آیدی بفرستم.

نتونستم پیداش کنم.

_باشه بابا نخواستم.

حالا صبح به این زودی زنگ زدی ک اینو بگی؟؟

دنیز واقعا یه وقتایی میخوام سر به تنت نباشه.

_اوکی بابا ببخشید.

مهمونی شب یادت نره. بای

مریض روانی...بلند شدم و بعد از آماده شدن

برنامه ای که درسا شب فرستاده بود و ریختم تو فلش و صفحه رو خاموش کردم.

به طرف بیمارستان راه افتادم.

_سلام دکتر.

_سلام خانم خسته نباشین.

_ممنون. امروز عملی دارم؟

_نه دکتر. عه فقط چند تا بیمار جدید آوردن

باید اونا رو معاینه کنید.

_بسیار خوب. رسیدگی میکنم.

به طرف اتاق حرکت کردم و بعد از تعویض لباس هام به بخش رفتم و بیمار های جدید رو معاینه کردم.

تو راهرو بودم که...

_خانم بردیا؟

برگشتم پشت سرمو نگاه کردم.

_سلام خانم عبادی.

_عه ببخشید سلام.

_امری داشتین؟

_میخواستم ببینم امکان داره شما امشب شیفت

بجای خانم سروری وایستین؟

_مشکلی پیش اومده؟

_نه واقعبتش یکم مریض حال هستند. گفتن اگه امکان داره

شما بجاش باشین..

_به هر حال شرمنده.

امشب من مهمونی دعوتم باید برم.

_حالا میشه نرین؟

_نه خانم واجب و کاری هست.

ببخشید.

از کنارش رد شدم.

در رو باز کردم و وارد اتاقم شدم.

کامپیوتر اتاق رو روشن کردم.

نشستم پشت میز. فلش رو برداشتم

و وصلش کردم.

گوشی رو برداشتم و زنگ زدم.

_بله خانم.

_آیدی آقای رهام رادمهر رو میخوام.

_چشم خانم.

_تا یه ربع دیگه میخوامش.

_یه ربع خانم؟

_بله یه ربع. عجله کن.

گوشی و قطع کردم.

برنامه رو نصب کردم و یکم باهاش بازی کردم.

سرگرم برنامه بودم که گوشی زنگ زد.

_سلام خانم.

_سلام پیدا کردی.

بله خانم یادداشت میکنین.

_بگو.

آیدی رو بعد از گرفتن بالافاصله تایپ کردم.

روی کلید جستجو زدم و منتظر شدم.

بعد از دو دقیقه صفحه بالا اومد.

خب اینم از پیج رهام رادمهر.

پیجشو منتقل دادم به برنامه و سعی کردم صفحشو هک کنم.

ارور میداد. یعنی چی؟

چرا ارور میده. دوباره امتحانش کردم.

محاله که اینطور بشه. من بزرگترین هکر نمیتونم یه صفحه رو هک کنم.

چشمامو بستم و سعی کردم تمرکز کنم و

آموخته هام و تایپ کنم.

تمام اون چیزایی که میدونستم آروم آروم با لمس انگشتم روی دکمه کیبورد وارد کردم.

ثانیه شمار روی صفحه فعال شد ایول .خوبه.

بالاخره تونستم.

یه پوشه باز کردم و تمام اطلاعات گوشی و ریختم تو پوشه و از خود موبایل و حافظش دیلت کردم.

خب اینم از این.

ولی واقعا تعجب آورده.

یعنی رهام رادمهر یه هکره که تونسته برای خودش رمز و آیدی

امنیتی درست کنه؟

جای سوال داشت برام.

فلش رو در آوردم و صفحه رو خاموش کردم.

نگاهی به ساعت انداختم.

چهار عصر...

اوه چه زود گذشت .امروز نتونستم زیاد کار کنم.

وسایلام و برداشتم و از اتاق زدم بیرون...

بعد از بیست دقیقه رسیدم خونه.

لباسام و در آوردم و رفتم حموم.

نیم ساعتی آبتنی کردم و بیرون اومدم.

حوله رو دور خودم پیچیدم.

ایستادم جلوی آینه سشوار رو به برق

وصل کردم و کشیدم به موهای لخت مشکیم.

بعداز تموم شدن سشوار. شونه کردم.

چهارتا از کف سرم بافت آفریقایی زدم و پشت سرم

محکم دم اسبی بستمش.

جلوی آینه نشستم وسایل آرایشیم رو برداشتم اول یه کرم نرم کننده زدم تا کرم

اصلیم رو پوست صورتم خوب بشینه.

کرم اصلی رو برداشتم و به همه جای صورتم زدم.

نوبت رسید به آرایش چشمم یکم پودر زدم و از روش سایه طلایی محوی کار کردم

خط چشم و ریملم زدم ابرو هام نیازی به آرایش نداشت.

با زدن رژ قرمز آرایشم تکمیل شد.

بلند شدم لباس رو از کاورش درآوردم و آروم پوشیدم.

شال انداختم سرم.

کفش و کیف مشکیم رو از کمد درآوردم..

چون لباسم بلند بود فقط از روش یه کت کوتاه پوشیدم.

به ناخونام لاک طلایی زدم.

پنج دقیقه تا خشک شدنش منتظر شدم.

کفشم و پوشیدم کیفم برداشتم مایلو پرت کردم توش از خونه اومدم بیرون و سوار
آسانسور شدم.

تا رسیدن به ماشین زیاد طول نکشید سوار شدم و استارت زدم ک...
مایل زنگ خورد.

به صفحه نگاه انداختم.

اسم دینز روش خودنمایی میکرد.

__بله.

__سلام آرتمیسی کجایی؟

__سلام دارم راه میوفتم.

__اوکی میخوای پیام دنبالت؟

__نه خودم میام فقط آدرس رو بهم اس کن.

__اوکی فقط تو رو خدا اخلاقتو امروز درست کن.

__اخلاقم واس چی مگه قراره پسره رو عاشق خودم کنم.

__از کجا معلوم. شاید شد و دوتانم عاشق هم شدین.

__دیگه داری چرت و پرت میگیا.

قهقهه ای زد و گفت:

__جون تو خیلی خوشتیپ و خوشگله اگه ببینیش عاشقتش میشی.

__منم کم آدمی نیستم.

بله بر منکرش لعنت.

ی بار دیگه استارت زدم و راه افتادم.

دنیز من الان راه افتادم. آدرس رو بهم اس کن.

اوکی هانی فعلا. میبینمت.

بای

گوشی رو قطع کردم و دستم نگهش داشتم.

بعد از دو دقیقه پیام دنیز اومد آدرسی ک فرستاده بود رو خوندم...

بطرف مقصد مورد نظر راه افتادم. حدود نیم ساعت دیگه رسیدم از ترافیک سنگین این شهر واقعا کلافه شده بودم.

رسیدم دم خونه ای که شبیه ویلا بود.

ایول دنیز خوب جایی رو انتخاب کرده..

با راهنمایی نگهبانایی که دم در وایستاده بودن.

به حیاط رفتم. پیاده شدم و در ماشین رو قفل کردم

به طرف ویلا راه افتادم.

آروم و کورمال کورمال از پله ها بالا میرفتم.

در ویلا باز بود واردش شدم صدای آهنگ داشت خونه رو میلرزوند.

سعی کردم چشم بگردونم تا بتونم دنیز رو پیدا کنم..

بعد از سه بار گشتن بالاخره بین دخترایی که کنج وایستاده بودن پیداش کردم.

بطرفشون قدم برداشتم.

رسیدم کنارشون.

_عه به به سلام آرتمیس جون چطوری تو دختر!!!

چه عجب بالاخره رسیدی.

یکی از اون دخترا:

_عزیزم معرفی نمیکنی؟

_عه چرا.

ایشون آرتمیس خانم دوست عزیز من.

و این خانوما هم به ترتیب رزیتا نهال سمانه و کاملیا هستن.

لبمو به نشونه لبخند کج کردم.

اون دختره ک حالا فهمیده بودم اسمش رزیتاس چپ چپ نگام میکرد

خیره شدم بهش.

_ "دختره غربتی گنده دماغ نیومده شد آرتمیس جووون.

اه اه حاله و بهم میزنه.

عشق منم که دزدیده.

عوضیه خاک بر سر. شیطونه میگه بزئم ناقصش کنما"

اخم کردم

_ شما خیلی بیجا میکنین.

رزیتا با حرص آشکاری جواب داد:

— چی عزیزم با من بودین؟

— بله گفتم شما بیجا میکنین که بخواین من و ناقص کنین.

چشمای عین وزغیش و گرد کرد.

دست دنیز رو گرفتم و از اون جمع خارجش کردم.

— چیه به اون دخترا حسودیت شد؟

— چرت نگو دنیز واقعا برات متاسفم که با همچین دخترایی میگردی

لااقل خوشگل بودن نمیسوختم.

— خب حالا چیکار کنم.

خودشون چسبیدن بهم.

— بعله معلومه که چقدرم اونا چسبیدن و شما اصلا محل ندادین.

دستشو ول کردم و صاف ایستادم.

— اون یارو کجاس؟

— وا کدوم یارو؟

— دنیز باز خنکیت گرفت؟

رهام رادمهر رو میگم..

— آهان.

اوناهاش.

به یه گوشه ای اشاره کرد.

چرخیدم طرف پشت و به جایی که اشاره کرده بود نگاه انداختم.

_کدومشه؟

_کت و شلوار مشکی پوشیده اون.

به قیافش نگاهی انداختم.

محوش شده بودم. حتی پلکم نمیزدم.

یه پسر با استایلی که شبیه مدل ها بود.

چشمای سبز زمردی که برق میزد. صورت گندمی رنگ و لب صورتی که کوچیک ولی

گوشتی بود..

محوش شده بودم که اونم بطرفم نگاه انداخت.

خیره شده بود بمن و دلیل این خیرگی رو نمیدونستم.. بعد از دو دقیقه بالاخره

چشماشو از چشمام گرفت و دستشو گذاشت رو شقیقه هاش...

با این حرکتش چشمام از تعجب گرد شد..

هنگ کرده بودم.

تو شوک این حرکتش بودم.

خواست ذهنم و بخونه ولی نتونست؟؟

اصلا چرا میخواست ذهنم و بخونه این یارو خیلی مشکوکه.

خیره شدم باز بهش.. سرم درد گرفته بود نمیتونستم به ذهنش نفوذ کنم.

مثل زمانی که میخواستم ذهن اون فردی که جلوی پنجره دیدمش رو

بخونم موفق نشدم و انرژیم خالی شد..

دنیز که تا حالا ساکت بود گفت:

چیشد آرتمیس تونسستی بخونی؟

نه دنیز اونم مثل من نیرو داره نمیتونم به ذهنش نفوذ کنم.

چیییییی!! مگه میشه

اره میشه.. من نمیتونم به نیروی اون غلبه کنم.

حالا چیکار کنیم اصلا راهی نیس؟

چرا هست.

چه راهی بگو؟

اون لیزر.

با استفاده از اون لیزر میتونم.

چه لیزری بگو برات پیداش کنم.

نمیخواه خودم گفتم تا برام پیداش کنن.

خب پس کو کی میارن؟

قرار بود عصر به دستم برسونه ولی مثل اینکه پیداش نکرده گفت تا شب آمادس تا

یکی دو ساعت دیگه میری ازش میگیری.

باشه حالا اون لیزر چی هست؟

لیزریه که روش خطوطی نوشته شده با نور کمرنگ که با نگاه کردن و تمرکز و حفظ

اون خطوط به ذهن طرف مقابلی که

حفاظ داره میتونی نفوذ کنی.

_خب حالا از کجا فهمیدی که به این وسیله نیاز داری.

_راستش من ذهنم به رهام نمیرفت ولی حدس زدم که کنارم باشه بهتره.

_اوکی هانی خوب کاری کردی

من برم پیش مهمونا..میام پیشت.

به تکون دادن سر اکتفا کردم.

محیط اینجا خیلی خفه بود.

چراغ هارو خاموش کرده بودن. بو و دود سیگار و مشروب کل خونه رو برداشته بود.

دختر با نیم و جب پارچه ای که پوشیده بودند تو بغل پسرا لول میخوردند..

این وضعیت واقعا غیر قابل تحمل بود.

بطرف محیطی که تو زبون ما بهش میگفتن آشپزخونه ولی اصلا هم شبیه آشپزخونه

ها نبود

راه افتادم.

لیوان و پارچ آبی که اونجا بود و برداشتم.

لیوان رو پر کردم و یه نفس نوشیدم.

همونجوری به لیوان خیره بودم که صدایی از پشتم اومد.

_چند وقته؟

به پشت چرخیدم و به چشمای زمردیش خیره شدم.

حدس میزدم که بیاد.

بیخیال گفتم:

چند وقته؟

چند وقته که میدونی میتونی ذهن انسان هارو بخونی؟

خیلی وقته.

مثل اینکه خیلی چیزا میدونی که برای ذهنت حفظ هم درست کردی

معلومه تمرکز بالایی داری.

آقای رهام رادمهر من همه چیز و میدونم.

چشاش یهو گرد شد و بعد از چند ثانیه

دوباره به حالت خودش برگشت.

از کجا میدونی که اسمم رهامه رادمهره.

گفتم که من خیلی چیزا میدونم.

هنوز زوده برای شناخت من.

خیلی مغروری.

نه به اندازه تو.

گوشیم زنگ زد.

بله.

سلام خانم لیزر و آوردم به آدرسی که گفتین.

_اوکی الان به دنیز میگم بیاد.

_چشم خانم.

گوشی و قطع کردم

به چشمای سبزش که زوم شده بود بمن نگاه کردم.

_کاری دارین؟

هول و دستپاچه گفت:

_نه نه کاری نیس.

دوباره اخم هاشو تو هم کشید و گفت:

_کی بود پشت خط؟

ابروهام و بالا انداختم

_فکر میکنین به شما مربوط میشه؟؟

_بله مربوط میشه حالا کی بود پشت خط؟

_با اینکه اصلا لزومی نمیبینم که بهتون توضیح بدم ولی میگم.

دوستم بود پشت خط.

راه افتادم برم که مچ دستم و با دستای قویش گرفت.

_اسمتو نگفتی؟

مکت کردم و بعد از چند لحظه به چشماش خیره شدم.

_هلیا...

هلیا بردیا.

_ فکر میکردم اسم خارجگی داشته باشی.

_ چطور مگه؟

_ آخه گفتم شاید دوست دنیز هستی تو ترکیه زندگی میکنی و اسمتم خارجیه.

_ مگه شما تو استانبول زندگی میکنین اسمتون خارجیه؟

_ زیادی میدونی جوجه.

خوب میتونم تو و امثال تو رو سرجاش بشونم..

_ گفتم که زمان زیادی میخوای تا منو بشناسی..

دستم و از مچ دستش بیرون کشیدم و

از آشپزخونه بیرون اومدم.

داشتم دنبال دنیز میگشتم که صداش و از پشت سرم شنیدم.

صدای آهنگ زیاد بود و

مجبور بودیم با داد صحبت کنیم.

_ آرتمیس اون لیزره چیشد؟

_ دنیز آرتمیس صدام نکن به رهام گفتم اسمم هلیاس. بفهمه نقشم خراب میشه.

_ اوکی هلیا.

حالا چیشد آوردن؟

_ اره دم در هستش برو ازش بگیر.

_نشونی چیزی بده لاقل من که نمیشناسمش.

_به پسره قد بلند و هیکلی با یه ماشین دویست شش.

بری بیرون میتونی پیداش کنی.

_باشه من رفتم.

سرم و تکون دادم.

راه افتادم بطرف تنها صندلی که وسط خالی بود.

همین که خواستم بشینم...

_هووووی آقا کجا این صندلی منه ها

عین چی سر تو انداختی پایین داری میشینی.

پسره بطرفم نگاه کرد و نیشش و باز کرد

_بخشید خانم عذر میخوام ندیدمتون.

اصلا اونقد رقصیدم فقط حواسم به

این بود که یه جایی و پیدا کنم و بشینم.

_مشکلی نیس بشینین.

_ممنون.

راستی اسمتون چیه؟

_هلیا هستم.

_به به چه اسم خوبی.

منم پویام.

دوست دنیز و منشی شرکت هاکان.

میشناسیش که ؟

یه تای ابروم و بالا انداختم و جواب دادم

_بله کیه که ایشون و شناسه!!.

خواست دوباره دهن باز کنه که صدایی از پشت سرش مانعش شد.

_پویا!!

_عه سلام داداش کی اومدی؟

_همین الان رسیدم

تو باز دختر دیدی گم و گور شدی

_دختر چیه بابا، ایشون فرشتن...

چشمام و تا حدی که داشت گشاد کردم..

عجب پرو بود این بشررر..

_حالا این خانمی ک شما بهش میگین فرشته رو معرفی نمیکنین؟

زیاد از حد مغرور و از خود راضی بود.

_عه چرا چرا ایشون هلیا خانم هستن دوست دنیز.

_و ایشون هم دوست عزیز من و خان داداش هاکان ،

پرهام هستن.

جالب شد.

رو به پرهام گفتم:

_جالبه!!

_ببخشید چیش برای شما جالب اومد؟؟

_اینکه اسم شما پرهامه و یه اسم فارسی

ولی اسم برادرتون هاکان و کاملا خارجی..

خواست دهن باز کنه که چیزی بگه...

_هلیا خانوم فکر نمیکنم این قضیه به شما ربطی داشته باشه..

چرخیدم و چشمام و ریز کردم

و به چشمای سبزش نگاهي انداختم.

دوباره نگاهي به پرهام انداختم.

مشکوک بهش نگاه انداختم و خیره شدم بهش.

داشتم تمرکزمو برای خوندن ذهنش جمع میکردم که...

_پرهام بیا بریم کارت دارم.

با صدای رهام که این حرف و زد

پرهام نگاهشو از چشمام گرفت و

با رهام همراه شد...

پرهام با اینکه داداش رهام بود

ولی از نظر قیافه خیلی باهم تفاوت داشتند..

پرهام یه پسره هیکلی با چشم‌ها و ابروهای مشکی گونه‌های برجسته.

از نظر چشم و ابرو کاملاً بی‌شباهت بهم بودند.

_هلیا خانوم بفرمایید.

بطرف پویا نگاه کردم که با چشم و ابرو به صندلی کناری اشاره میکرد.

_ممنون ولی باید برم.

راه افتادم تا دنیز و پیدا کنم خیلی دیر کرده بود.

گوشی که تو دستم نگه داشته بود و آوردم بالا.

شماره دنیز رو گرفتم.

_بله هلیا.

_کجایی تو دنیز.

_اومدم اومدم.

گوشی و قطع کرد.

چند ثانیه بعد خیلی ریلکس وارد شد و بطرفم

قدم برداشت.

رسید کنارم.

_کو؟

یه شی مشکی رنگ رو از تو شلوارش درآورد

و به دستم سپرد.

لیزر رو تو دستم گرفتم.

راه افتادم بطرف سرویس بهداشتی.

در و باز کردم و داخل شدم.

نواری که زیرش اون متن نوشته شده بود رو در آوردم.

یه متن با چند تا اعداد نوشته شده بود...

چشم هام و بستم.

سعی در تمرکز بیشتری شدم.

حدود بیست دقیقه طول کشید تا تمرکز لازم و بدست بیارم.

چشمام و باز کردم.

لیزر رو گرفتم جلوی چشمام و اون متن رو خوندم.

متن نامفهوم و غیر قابل درک بود.

و این کار رو برای من سخت میکرد.

تقریبا نیم ساعتی کشید که من تونستم اون متن رو حفظ و درک کنم.

لیزر رو گذاشتم جیبم و از سرویس بهداشتی خارج شدم.

داشتم قدم بر میداشتم که دنیز سد راهم شد.

_چیشد آرتمیس.

_دنیز گفتم هلیا نه آرتمیس.

_خب حالا هلیا چیکار کردی

موفق شدی؟؟

_بله موفق شدم اگه اجازه بدی میخوام برم امتحان کنم.

_اوکی بریم.

سرم خیلی درد میکرد داشت منفجذ میشد.

رفتم نشستم رو صندلی که روبه روی رهام قرار داشت.

داشت با یه دختر که کنارش نشسته بود حرف میزد.

اه اه دختره چندش چه واسه آقا عشوه هم میاد.

اونقد بدم میاد از اینجور دخترا.

ای بابا حالا من چرا دارم بهش حسودی میکنم.

همینجور به رهام خیره بودم

که دختره برگشت و نگام کرد

تا دید من به رهام نگاه می کنم

اخم هاش و توهم کشید...

بهش خیره شدم.

همینکه بهش خیره شدم.

رهام هم بطرفم نگاه انداخت.

اخم هاشو توهم کشید.

ولی کاری برای نخوندن ذهن اون دختر نکرد.

خودشم بهش خیره شد

فکر کنم میخواد ذهنشو بخونه...

"-دختره چرا اینجوریه عین دیوونه ها نگام میکنه.

اصلا چرا هرکی از راه میرسه

به من این طوری نگاه میکنه.؟؟

این از هاکان که اینجوری خیره میشه به من اینم از این دختره.

یجوریم زل میزنه به هاکان که انگار دوشش داره ..میخواد من و از عشقم جدا کنه

نخیرم نمیزارم بمن میگن ساناز

محاله بزارم

به هاکان چپ نگاه گنه

چشماتش و در میارم

بهتره بهش محل ندم".

سرش و برگردوند طرف رهام

نگاهی بهش انداختم.

گمونم میخواست از خنده منفجر بشه.

چون کم کم درحال قرمز شدن بود.

دختره چشم سفید.

من کجا آخه از روی علاقه به رهام نگاه کردم.

دختره چه عصبی هم هست...

اوووه چه فکرایبی که این دخترا نمیکنن.

من کجا و رهام کجا.

اصن هیچکس در شان و مقام من نیست.

(خخخخ، چه خودمم تحویل میگیرم)

اصن تصور کن من عاشق این لندهور بیریخت زشت بشم

و بخوامم باهاش ازدواج کنم..

ولی خودمونیمما بد تیکه ای نیست.

حالا اگه نادیا و درسا اینجا بودن

بدبخت رو دو لپی قورتش داده بودن.

اووه گفتم نادیا و درسا

خیلی وقته ندیدمشون.

باید یه برنامه ای بچینم تا اینجور جاها دعوتشون کنم

بازی با ذهن اون دختر تموم شد.

چشم هام و حرکت دادم و به چشم های رهام خیره شدم.

اونم دقیقا همین کارو کرد.

چشم هام و بستم.

اون متنی که حفظ کرده بودم و سعی کردم

به ذهن رهام منتقلش کنم.

تو ذهنم بارها و بارها تکرارش کردم..

چشمام و آروم و آهسته باز کردم.

دوباره به چشماش خیره شدم.

دستش و گذاشته بود رو شقیقه هاش

چشمامم بسته بود.

یهو هر دو تا چشم هاشو باز کرد

و بطرفم هجوم آورد.

کپ کرده بودم.

این چرا اینجوری کرد.

کنارم ایستاد و مچ دستم و گرفت

و کشید.

تقلا کردم که دستم و از دستش در بیارم ولی بی فایده بود.

_دختر جون بهتره با من راه بیای چند تا حرف دارم

که باید بهت بزنم.

زیاد تقلا نکن

چون تا من نخوام دستت از دستم بیرون نییاد.

آخخخ پسره بیشعور الدنگ دستم و شکوند.

من و به طبقه بالا برد.

کنار یه خدمتکار وایستاد.

_کلید این اتاق و بده.

خدمتکار از پشت لباسی که پوشیده بود

دسته کلیدی درآورد و به دستای

رهام سپرد.

دوباره میچ دستمو کشید و

منم عین کش تنبون دنبالش کشیده شدم

رهام در اتاق و باز کرد.

خودش داخل شد و منم پشت سرش رفتم تو.

سگرمه هام و تو هم کشیدم..

با بدخلقی گفتم:

_هوو آقا چیکار داری میکنی؟

_بشین.

به صندلی که اشاره میکرد نگاه انداختم و نشستم.

_خب چیه؟

چرا داری من و عین کش دنبال خودت میکشونی..

ببین دختره.

نمیدونم کی هستی و از کجا اومدی

نمیدونم چه دخلی به دنیز و این مهمونی داری

نمیدونم چیکاره ای و شغلت چیه.

نمیدونم تا چه حد میتونی خطرناک باشی.

ولی این و بدون اگه تو نیرویی داری

منم همون نیرو رو دارم

خوش ندارم هی بشینی و ذهن اطرافیان من و بخونی.

خوش ندارم زوم کنی بهم و سعی کنی افکار من و بخونی.

نمیدونم از کجا فهمیدی اسم و رسمم چیه.

ولی اینو میدونم که تو خیلی چیزا میدونی...

خیلی بیشتر از سنت میفهمی.

تورو نیاوردم اینجا که اینارو بهت بگم

این حرفا یه هشدار بود برات..

فکر خوندن ذهن من و از کلت میندازی پایین..

اگه خوب تحقیق کرده باشی متوجه میشی که من آدم مرموزیم...

متوجه میشی که کسی نتونسته تو کارای من دخالت کنه..

پس خوب گوش هاتو باز کن و بشنو.

اگه ببینم باز سعی کردی ذهن من و بخونی
و تو کارهای من دخالت کنی.

بلایی سرت میارم که اون سرش ناپیداس.

شیرفهم شدی؟؟؟

به سردی نگاش کردم.

یه پوزخند زدم و گفتم:

_نخیر آقا شیرفهم نشدم..

اگه تو به قول خودت موزماری

پس بهتره در مورد منم

خووب تحقیق کنی.

بزرگتر از توهم نتوسته من و از

خواسته هام منع کنه.

تو که دیگه جای خود داری.

درضمن من هر جا بخوام میتونم

ذهن بخونم و این به کسی هم ربطی نداره.

فعلا کارهای زیادی در پیش هست مهندس رهام رادمهررررر.

رادمهر رو از حرصش زیاد کشش دادم.

بعد از گفتن حرفم

عقب گرد کردم و بطرف جایگاهم راه افتادم.
به همین سادگی همیشه ذهن این یارو رو خوند
باید یه راه دیگه پیدا کنم.
یه راهی که نفهمه میخوام ذهنش و بخونم.
چون هر وقت که سعی کردم مقاومت کرد..
هووووف...
این کیه دیگه...
تا حالا آدم به این مقاومتی ندیدم...
همین که نشستم.
دنیز اومد پیشم.
معلومه که تند حرکت میکرده. چون نفس نفس
میزد.
_ چخبر هلیا؟
_ خبری نیست.
یارو خیلی مقاومه.
_ حالا باید چیکار کنیم...
_ هیچی تو شرکت هستی هنوز؟؟؟
_ آره مثل اینکه مهندس اونجا منما.

چطور مگه؟؟؟

_هیچی میخوام یه مدت اونجا باشم.

_وا اونجا چرا؟

_ببینم رهام اونجا رفت و آمد داره دیگه؟؟

_آره بابا بخاطر سهامش خیلی میاد اونجا.

_اوکی.

خوبه. بهتره یه مدت به عنوان کارمند اونجا کار کنم.

برای بهتر شناختنش باید زیر نظر بگیرمش...

_اوکی فکر خوبیه.

فقط هلیا ی چیز..

_چی؟؟؟؟

_خب شرکت که ترکیس!!!!!!!

یعنی تو میای اونجا؟؟

اخم هام و کردم توهم..

اصلا فکر اینجاشو نکرده بودم.

شقیقه هام و مالش دادم.

باید قید اینجا رو میزدم.

برای هدفم مجبورم برم اونجا...

"ترکیه"

چه واژه ی غریب ولی آشنایی...

صدای قهقهه آیهان (پسر ملیکا)

هنوزم تو گوشم هست...

صدای جیغ و داد و دعواهای من و

رونیکا و غر غر های مامان..

صدای دختر بابایی گفتن پدرم...

همه و همه..

چه زود گذشت.

گذشته ای شیرین..

چه زود بزرگ شدم...

و چه زود تبدیل به یه آدم یخی شدم....

_ آهای هلیا کجایی تو.

حواست کجاست!!

گیج بهش نگاه کردم..

_ حالا میخوای چیکار کنی، میای ترکیه؟؟

_ آره میام.

فردا میرم از بیمارستان استعفا میدم.

مثل بچه ها از ذوق دوتا دستاشو بهم
کوبید .

_ایول هلی تصمیم خوبی گرفتی ..
چشم هام و به نشونه تایید حرفاش
تکون دادم.

نفس عمیقی کشیدم...

نمیدونم کارم تا چه حد خوبه ..

شایدم این بازی که میخوام شروع کنم

پایانش بازندش باشم...

غافل از اینکه پایان این بازی به چه اتفاقای وحشتناکی منجر میشه...

پایانی که نامعلومه...

تصمیم خودم و گرفته بودم.

باید میرفتم.

جای من اینجا نیست.

میرم پیش خونوادم.

میرم پیش دوستانم.

و میرم پیش یه همدم قدیمی ..

سنگینی نگاهی رو حس کردم.

چشم چرخوندم ولی صاحب اون

نگاه رو پیدا نکردم.

سرم و انداختم پایین..

_ خانوم بفرمایین.

نگاهی به خدمتکاری که جلوم وایستاده بود انداختم.

_ شربتته یا ویسکی؟؟

_ آقا گفتن برای شما شربت بیارم.

سرم و تکون دادم.

یه لیوان از شربت آلبالویی که توی سینی خودنمایی میکرد

برداشتم..

یکم توی دستم نگه داشتم و بعد مزه مزه کردن

همش و سرکشیدم..

این مهمونی دیگه داشت خیلی کسل کننده میشد.

بخصوص این دخترایی که با نیمه و جب پارچه اینور اونور میرن

عصابی برام نذاشته بود.

با احساس نزدیکی ینفر که کنارم نشسته بود

خم شدم.

به صورتش خیره شدم.

یه پسر با موهای تیغ تیغی؛ صورت شش تیغ و ابروهای نازک.
به طرفم نگاه کرد...

در حالی که آدامسش و بطور چندشی میجوید گفت:

_سلامم خوبی خانمی!!

چپ چپ نگاهش کردم.

_فدای اون چشمت!!!

معلومه خیلی خورده بود که

چل و پل حرف میزد.

دششو بطرفم دراز کرد

_خانمی اسمم کامبیزه همه کامی

صدام میزنن.

در حالی که با پوزخند به دستش نگاه میکردم.

بدونه زدم رو دستش که معلوم بود

خیلی دردش گرفته چون زود عقب کشید...

_هار نشو عزیزم میخوام باهات دوست شم..

_با آدم کثافتی مثل تو دوست نمیشم..

واسه نگاه کردن به قیافت باید کفاره بدم.

حالا پیام باهات دوستی کنم...

اووووووق ..حالم و بهم زدی..

با حرص نگاهم کرد و از جاش بلند شد رفت..

همین که پسره رفت.

دی جی پشت بلند گو گفت:

_خب خب خانوما آقایون دیگه بسه هر چی رقص سوسول انجام دادین..

میخوام یه آهنگ هیپ هاپ بزارم.

استادا بیان وسط...

همین ک این حرف و از زبون دی جی شنیدم

چشمام برق زد.

معلومه همه خوششون اومده بود.

چون پسرا و دخترا جیغ میکشیدند

برق هارو خاموش کردند.

و فقط نورهای ریزی که همه جا میچرخید

وسط رو نشون میداد..

دوتا دختر و پسر رفتن وسط

نگاشون کردم.

اونطور در حد حرفه ای نمیرقصیدند...

خیلی دلم میخواست منم برم برقصم..

تو همین گیر و دار بودم که

رهام با یه دختر اومد وسط.

دختره رقصش خوب نبود.

ولی رهام...

عالی بود.

معلوم بود اینکارس..

دنیز رو صدا زدم.

_جانم.

_میرقصی؟

_چرا که نه

ببینم نکنه تو میخوای از حرص این که

هاکان با اون دختره میرقصه

باهام برقصی.

چپ چپ نگاهش کردم..

رفتیم وسط

ده سال پیش بود.

آره دقیق یادمه ده سال پیش

بنابر یه اتفاقی با ماکان یه تصمیمی گرفتیم...

ماکان دوست دوران بچگیم بود.

یه دوست.

یه برادر.

یه همدم.

یه پشت و پناه.

تا وقتی که ازم خواستگاری نکرده بود

همه چیز خوب بود.

ولی بعد از اینکه گفت دوستم داره.

ازش فاصله گرفتم..

بعد از اون با دنیز آشنا شدم و بقیشو هم که خودتون میدونین.

قبل از این ماجراها

ماکان گفت که بریم کلاس رقص.

اونموقع ها خیلی رقص هیپ هاپ دوست داشتم.

قبول کردم.

دو سال رفتیم.

خیلی حرفه ای کار میکردیم.

توی مهمونیا دعوتمون میکردند برای

رقصیدن..

تو خیابون ها مراسم اجرا میکردیم.
خیلی پیشرفت کرده بودیم..
تا اینکه اون خواستگاری شد و ازش
دور شدم و مثل یه غریبه باهاش برخورد کردم...
کم کم با دنیز آشنا شدم و دیگه رابطم
به کل با ماکان قطع شد...
میخوام بعد از رفتنم یه سری بهش بزنم.
همه ی این افکارم دو دقیقه ای بیش نکشید..
از فکر گذشته اومدم بیرون..
با دنیز مشغول رقص شدیم..
هر کدوم جدا میرقصیدیم..
دستامو میبردم بالا و
تو هوا معلق می موندم.
دنیز اومد کنارم از شونه هاش چسبیدم و
خودم و کشیدم بالا.
پاهام بالا مونده بود و دنیز حرکت میکرد..
از شونه های دنیز پایین اومدم و
از رقص هیپ هاپ رباطی یا همون عروسکی

استفاده کردم.

کشش بدنم زیاد شده بودم.

همه ی بدنم رو کش دادم

و مثل رباط شروع کردم به حرکت کردم

موهامو تکون میدادم و

دستام و آویزون میکردم

بعد از این رقص.

شروع کردم به رقص دنس هیپ هاپ.

عاشق این قسمتش بودم.

با کمک دنیز این رقص هم تموم شد..

برق ها روشن شد

و دست و جیغ مهمونا بلند شد.

وایستاده بودن و با لبخند نگاهمون میکردند..

دی جی:

_خب خب رقصتون عالی بود.

حالا میخوام یه آهنگ عاشقانه بزارم.

دختر پسرهایی که عاشق همنند

بیان وسط..

شروع کرد به زدن یه آهنگ ملایم...

دنیز اومد کنارم.

_افتخار یه رقص رو به منه حقیر میدی؟؟

_پرووو...

جلوتر رفتم.

یه دستم و گذاشتم روی شونش

یه دستم گذاشتم تو دستش...

نیز هم یه دستشو گذاشت پشتم

با یه دستشم دستم و گرفت..

شروع کردیم با آهنگ رقصیدن...

برقا خاموش بود و جمعیتی که کنار و ایستاده بودند دیده نمیشد

و فقط جوونایی که وسط بودند رو میدیدم...

چشم چرخوندم.

رهام رو دیدم که یه دختر و بغل کرده بود و باهم میرقصیدند...

حرصم گرفته بود.

اخم هام و توهم کردم..

سرم و برگردوندم که با چشم های خندون دنیز مواجه شدم.

_چیه؟!!

_هیچی.

چیزای خیلی خوبی به مشام میرسه...

چپ چپ نگاهش کردم که یه قهقهه بلند زد...

[رهام]

مشغول رقص با نادیا بودم که سنگینی نگاهی رو حس کردم.

سرم و بلند کردم ولی کسی و که به من نگاه میکرد و ندیدم...

کلافه و خسته بودم.

رقص قبلی خیلی خستم کرده بود.

همینجور که با نادیا میرقصیدم چشمم افتاد به اون دختره هلیا..

هووووف چه آدم عجیبیه...

مغرور و قوی.

تا حالا دختری به این محکمی ندیدم.

وقتی حرف میزنه

آدم ناخودآگاه میخواد که از

حرفاش پیروی کنه...

نمیدونم چرا شخصیتش

خودش

قیافش

و حتی اون نیروش

برام مهم شده...

منی که به هیچ دختری محل نمیدم.

منی که به غیر از خواهر خودم با هیچ دختری نمیرقصم..

حالا شخصیت یه دختر برام مهم شده..

داشت با دنیز میرقصید..

از دنیز شنیدم که قبلا ترکیه زندگی میکرد

ولی اومده ایران و

دکتر شده.

یکم بنظرم مشکوکه..

از وقتی دیدمش زیر نظر گرفتمش..

به نظر میاد به غیر از

دنیز با کس دیگه ای صمیمی نیست...

ولی خب وقتی هم با دنیز میرقصه حرص میگیره..

بخصوص اون رقص هیپ هاپی که داشت

یادم میوفته بدنم آتیش میگیره...

نمیدونم چرا امروز اینطوری شدم..

آخه به من چه!!!..

خب برقصه..

مگه من چیکارشم؟؟؟!!

خیلی داشتم شلوغش میکردم.

اون دختر حتی یه ذره ارزش فکر کردن نداره..

(آرتمیس)

مشغول رقص با دنیز بودم.

همینجور که میرقصیدیم یهو دی جی

تو بلند گو اعلام کرد که همینطوری که

میرقصیم جفت هامون و عوض کنیم..

از دنیز جدا شدم و رفتم بغل کسی که پشت بهش بودم..

عطر خیلی تلخی داشت و

این من و آزار میداد..

سرم و بلند کردم از دیدن چشمای سبزی که

تو نور برق میزد

چشمام گرد شد...

اونم اول تعجب کرده بود.

ولی کم کم به حالت اولش برگشت...

هووووف من و ببین با کی دارم میرقصما.

دیگه مجبورم شدید تا آخرش همدیگه رو همراهی کنیم..

آهنگ تموم شد.

چراغ ها روشن شدند.

از بغل هیراد اومدم بیرون.

پشتم و کردم بهش و بدون هیچ حرفی رفتم طرف آشپزخونه.

گر گرفته بودم.

نمیدونم چم بودم.

دستام میلرزید.

احساس گرمای شدید میکردم. لیوان رو از آب یخ پر کردم

و یخ نفس سر کشیدم.

هوووو این حرکت ها واقعا از من بعید بود..

من...

آرتمیس...

برای اولین بار تو بغل یه پسر اینطوری شدم

یکم تو آشپز خونه موندم.

بعد از اینکه به حالت اولیه برگشتم.

به طرف سالن حرکت کردم...

نشستم روی اولین صندلی که دیدم.

واقعا نایی برام نمونده بود.

خیلی خسته شده بودم.

پاهام ورم کرده بود.

کفشم و در آوردم و پاهامو مالش دادم..

داشتم کارم و انجام میدادم که یه دختر

نشست کنارم..

_سلام خانوم.

نگاهی بهش انداختم.

یه دختر سبزه با دماغ عملی؛؛ گونه برجسته که معلوم بود عمل کرده

لب های پروتز شده

و چشمایی که مژه های مصنوعی زده بود.

آرایش فجیعی داشت

و لباسشم اصلا مناسب نبود..

اخم کردم.

_بفرمایین.

_شما چه نسبتی با هاکان من دارین؟؟

یه تای ابرومو دادم بالا..

با این لحنی که این دختره داشت تا ته قضیه رو خوندم..

_چطور مگه؟؟؟

_هیچی..

اوم فقط میخوام بدونی که اون نامزد منه..

پوزخندی به حالش زدم.

_مطمعنی!!؟؟

چشم هاشو ریز کرد..

_منظورت چیه؟؟

_هیچی منظوری نداشتم..

هاکانت مال خودت..

بلند شدم.

رفتم اتاق بالا و کت و کیفمو برداشتم..

پوشیدمشون..

دنیز رو از بین جمعیت صدا زدم..

_چیشده هلیا.

چرا حاضر شدی؟؟؟

_دارم میرم.

_وا کجا؟؟؟

_حوصله این جشن رو ندارم..

اوکی هانی هر طوری که راحتی...

بای

راه افتادم به سمت بیرون..

در رو باز کردم.

از پله های سنگی اومدم پایین..

از باغ رد شدم.

رسیدم کنار ماشینم..

دزدگیر رو زدم و سوارش شدم...

ماشین و حرکت دادم.

ضبط رو روشن کردم و به طرف بام تهران راه افتادم..

صدای آهنگ مرتضی رنجر سکوت ماشین رو میشکست..

وقتی دلم میگیره این سبک آهنگ گوش میدم..

نمیدونم چرا...

چرا دل منم امشب یجوریه..

خیلی پرَم.

درد دارم.

شاید اگه دنیز بفهمه کلی مسخرم کنه..

ولی خب منم یه دخترم.

با احساسات دخترونه..
حق دارم که دلم بگیره..
خسته شدم از بس قوی بودم.
خسته شدم از خوندن ذهن آدم ها...
بعد از چند دقیقه رسیدم..
ماشین و پایین پارک کردم.
و تا بالا پیاده راه رفتم.
مردم بخاطر سرو وضعم ناجوور نگاهم میکردند..
ولی برام مهم نبود.
نشستم تو آلاچیقی که اونجا بود..
تمام شهر زیر پام بود..
خونه هایی که چراغ هاشون روشن بود
و از دور برق میزد.
به آسمون نگاه انداختم..
پر از ستاره.
_آرتمیس، آرتمیس نگاه کن..
_چی و نگاه کنم؟
_ستاره ها رو نگاه کن..

ببین اونی که پر نورتره مال منه...

لبخندی زدم.

_مگه میشه که مال تو باشه رونیکا!!!

مامان یه لبخندی زد و گفت: چرا که نه؟؟

هر کسی برای خودش یه ستاره داره..

حتی من هم برای خودم یه ستاره دارم..

_چه جالب!!!

چشمام پر از اشک شده بود..

دل تنگ خونوادم بودم.

چه بی رحمانه ازشون جدا شدم.

و چه بی رحمانه بهشون دروغ گفتم..

یکم نشستم اونجا..

بلند شدم و راه افتادم..

داشتم همینطور قدم برمیداشتم که صدای دادی رو از پشت سرم شنیدم

_خانم؟؟ خانم..

یه لحظه وایسین.

ایستادم.

به عقب برگشتم.

یه پسر جوونی که داشت دنبالم میدوید.

رسید کنارم.

دستشو آورد بالا.

_ببخشید خانم.

این کیف شماست.

جا گذاشتینش..

به چشمش مستقیم نگاه انداختم..

قصد خوندن ذهنش و نداشتم..

لزومی نمیدیدم که ذهنش و بخونم..

_بله ممنونم.

_همین؟؟

ابروهام و انداختم بالا

_ببخشید قرار بود چیز دیگه ای هم بگم؟؟

_نه خب..

ببخشین..

راستی اسم من آرتانه

اسم شما چیه؟؟؟

دلم نیومد بهش پوزخند بزنم چون قیافه متینی داشت..

_هلیا هستم.

به هر حال ممنون بابت کیف.

راه افتادم برم که صدام زد..

ایستادم ولی برنگشتم

_میشه شمارتونو داشته باشم؟؟؟

برگشتم.

_لزومی نمیبینم..

سرش و انداخت پایین..

_بله بخشید...

برگشتم و به راهم ادامه دادم..

سوار ماشین شدم و استارت زدم..

تا خوده خونه تو فکر بودم

.رسیدم دم آپارتمان..

ماشین و پارک کردم و پیاده شدم..

خیلی خسته بودم و نفهمیدم کی رسیدم به واحد خودم و کی لباس هام و عوض

کردم..

یه لیوان آب خوردم و گرفتم خوابیدم...

صبح با صدای زنگی که کوک کرده بودم بیدار شدم.

طبق معمول کارهای بهداشتی رو انجام دادم.

در کمد رو باز کردم.

یه مانتوی خاکستری با شلوار و شال

مشکی پوشیدم.

موبایل و کیفم رو برداشتم.

کفش های مشکیم پوشیدم..

دکمه آسانسور رو زدم..

انگار که خراب شده بود.

مجبور شدم از پله ها بیام پایین..

تند تند میدویدم..

بالاخره بعد از چند دقیقه رسیدم پایین..

سوار ماشین شدم و راه افتادم...

حدود نیم ساعت کشید تا برسم بیمارستان...

مستقیم به طرف اتاق رییس رفتم..

در زدم.

_بفرمایید.

در رو باز کردم..

_سلام آقای دکتر..

_به به سلام خانوم بردیا..

کاری داشتین؟؟؟

_بله دکتر.

اومدم از کارم استعفا بدم..

تعجب کرد.

_استعفا!!!!؟؟؟

_بله دکتر.

_دلیلی هست برای این کارتون؟؟

_بله.

سفری به ترکیه دارم..

_آهان خب میتونین مرخصی بگیرین..

_نه دکتر.

میرم که اونجا بمونم..

سرش و تکون داد.

_خیله خب باشه...

بعد از تقاضای استعفا و تایید رییس از

اتاق اومدم بیرون..

رفتم تو اتاق خودم..

تمام وسایلی که گذاشته بودم رو ریختم تو کیفم.

کامپیوتر رو باز کردم.

فلش رو وصل کردم بهش..

تمام اون برنامه هایی که داشتم

رو ریختم تو فلش..

صفحه رو خاموش کردم..

فلش رو پرت کردم تو کیفم و از اتاق اومدم بیرون...

تو پذیرش خانم رسولی شیفت بود..

رفتم پیشش و گفتم:

_خانم رسولی من دیگه دارم برای همیشه میرم.

از طرف من از همه ی همکارا خداحافظی کن.

_واای خانم بردیا دلمون براتون تنگ میشه...

باشه بسلامت.

برین خدا پشت و پناهتون.

خداحافظی کردم و اومدم خونه..

قصد خرید نداشتم و تصمیم داشتم از اونجا همه ی خرید هام و انجام بدم..

یه شربت برای خودم ریختم..

موبایلم و برداشتم و شماره درسا رو گرفتم..

بعد از سه تا بووق جواب داد.

_به به سلام هلیا خانوم.

چه عجب.

افتخار دادین یه زنگ زدین.

منم خوبم

دلتم برات اصلا تنگ نشده بود..

الووو کجایی؟؟؟ مردی...

مغزم رفته بود دیگه.

داد کشیدم.

_درسا بس میکنی یا نه مخم هنگید عه...

چه خبر ته هی ور ور میکنی...

_چیه بابا داد میکشی.

_چیه و کوفت خبر مرگت یه نمه آروم بگیر.

_خب حالا برا چی زنگ زدی.

_زنگ زدم بگم من دارم برای همیشه از ایران میرم..

چند لحظه از پشت تلفن صدایی نیومد..

_راست میگی؟؟

_آره الان هم زنگ زدم بگم پاشین با نادیا بیاین اینجا دور هم باشیم.

_اوکی عزیزم الان میرم دنبال نادى باهم میایم..

_منتظرم.

.بای.

_بای.

گوشی رو قطع کردم.

بلند شدم رفتم حموم.

یه ربع دیگه اومدم بیرون.

یه تاپ مشکی با یه شلوار کرم جذب انتخاب کردم و پوشیدم.

عطر کاپیتان بلک که به خاطر شیرینیش دوسش داشتم رو به میچ هردو دستم زدم

موهام رو دم اسبی پشت سرم بستم.

و از اتاق اومدم بیرون.

رفتم طرف تلویزیون و فلشی که تو کشو بود رو برداشتم

وصلش کردم به تلویزیون و یه آهنگ از پوشه انتخاب کردم..

کنترل رو پرت کردم رو مبل و بطرف

آشپزخونه راه افتادم..

یه سبد برداشتم

رفتم طرف یخچال و میوه هایی که دیروز خریده بودم و ریختم تو سبد

همش و شستم و تو ظرف کریستال جا دادم.

بعد از دم کردن چای از

آشپزخونه اومدم بیرون

رو مبل نشسته بودم که زنگ خونه زده شد..

_کیه؟؟

_درسام هلی درو باز کن..

دکمه رو فشار دادم و تا بالا اومدنشون منتظر موندم..

اگه قبلا بود محاله ممکن بود انتظارشون رو بکشم..

ولی الان میخوام ترکشون کنم..

میخوام برای همیشه از پیششون برم.

و این برام یه کابوسه...

در واحد رو باز کردم..

هم زمان با این کار من دخترا از

آسانسور پیاده شدند..

سروصداشون کل آپارتمان رو برداشته بوود..

درسا:واای سلام هلی جووونم

خوبی

خوشی

چند وقته ندیدمت..

اخم مصنوعی کردم

_چقدر حرف میزنی تو درسا..

نادیا اومد جلو.

بغض داشت..

جلوتر رفتم و بغلش کردم.

_نبینم گریه کنی.

خوش اومدین

بیاین تو.

درسا:میگما هلیا تو کلا برو ترکیه خب؟؟

_برا چی؟؟

_خب آخه خیلی اخلاقت خوب شده

همیشه مثل برج زهرمار بودی..

یدونه زدم پس کلش و تعارفشون کردم رو مبل بشینن..

رفتم تو آشپزخونه

چایی هارو ریختم و درسا رو صدا

زدم.

_هانن!!

_کوفت بیا این چایی هارو ببر..

_اوکی آمدمم.

_نادی توهم بیا این میوه هارو ببر..

هردوشون اومدن و میوه و چایی هارو بردند

خودمم پیش دستی هارو بردم..

نشستم رو مبل رو به رویی درسا..

درسا:نگفتی هلیا برای چی میخوای بری؟؟

_بینین بچه ها..

من خسته شدم..

خسته شدم از اینکه ذهن خوندم..

خسته شدم از تمرکز کردن...

خسته شدم از این همه کار تکراری...

میخوام یه چیزی بهتون بگم قول میدین به کسی نگین؟؟؟؟

هردوتاشون سرشونو تکون دادن...

_میدونستین من یه هکرم؟؟؟

درسا:چی؟؟ یعنی چی!!؟

_یعنی این که من یه هکرم.

بزرگترین هکر ایران و ترکیه..

کسی نتونسته تا حالا با من رقابت کنه.

چشم های هردوشون گرد شده بود..

نادیا: چیی!!!!!!

یعنی چی...

آخه...

چطوری???

مگه ممکنه???

درسا کپ کرده بود.

_پس اون برنامه ای که گفتی

من برات دانلود کنم و...

_آره درسته خودم میخواستم..

اون یه برنامه با سیستم قوی بود.

میخواستم یه نفر رو هک کنم که کردم...

خب حالا کپ نکنین این و گفتم که

بدونین من برای یه ماموریتی میرم ترکیه..

باید یه کاری رو انجام بدم..

ولی قصد دارم بعد از این کارم

نه ذهن کسی و بخونم و نه کسی رو هک کنم.

میدونم هضم این حرفا براتون سخته

ولی خواستم که در جریان باشین.

درسا:

یعنی ما تا حالا با یه هکر دوست بودیم. اونم هکر دو کشورر..

وایی چ جالب.

فکرش و نمیکردم.

_خوبه که زود قبول کردین

هردوشون لبخند زدند..

دخترا دوساعت نشستن و رفتن..

گوشی رو برداشتم.

_بله خانم.

_فردین دوتا بلیط ترکیه برای فردا بخر..

_برای ساعت چند؟؟

_برای صبح ..اگه ساعت هشت بود بگیر

_چشم خانوم.

_خداحافظ

_خداحافظ خانوم.

گوشی رو قطع کردم و

شماره دنیز رو گرفتم.

_جانم آرت میس.

_بلیط گرفتی؟؟

_نه هنوز.

_نگیر من برای فردا صبح گرفتم..

_اوکی هانی مرسی.

_بای

_بای.

شب شده بود.

حوصله درست کردن شام رو نداشتم..

وسایل هام ک جمع کردم و ریختم تو چمدون

مسواکم و زدم و خوابیدم..

صبح با صدای زنگ بیدار شدم..

بلند شدم و دست و صورتم و شستم

یه مانتوی سفید کوتاه پوشیدم شلوار جذب سفید هم پوشیدم..

موهام و شونه کردم و باز گذاشتم.

شال سفید هم سرم کردم..

یه کلاه آل استار هم گذاشتم سرم..

گوشی رو برداشتم و زنگ زدم..

_بله خانم؟؟

_نیم ساعت دیگه جلو خونمون باش.

_چشم خانم.

گوشی رو قطع کردم و به دنیز وصل شدم.

_بله.

_آماده ای؟؟

_آره تقریبا.

_اوکی تا نیم ساعت دیگ اونجام..

گوشی رو قطع کردم

خاموشش کردم و انداختم تو کیفم.

رسیدیم جلوی آپارتمان دنیز..

حوصله روشن کردن گوشی و زنگ زدن بهش و نداشتم..

_برو آیفون رو بزن.

_چشم خانم..

فردین پیاده شد.

زنگ رو زد و منتظر موند..

یه ربع بعدش دنیز اومد پایین.

اومد سوار ماشین شد.

_سلامم آرتمیس خانوم.

_علیک سلام..

بی نظم شدی جدیدا..

_بخشید این آخر کاری یه موقعیتی پیش اومد برام مجبور شدم برم کارم و انجام بدم..

چپ چپ نگاهش کردم.

_خاک تو سرت بی ادبت..

ماشین حرکت کرد..

بیست دقیقه بعد تو فرودگاه بودیم..

این حال و هوا.

این مکان..

خیلی برام آشنا بود..

فردین بلیط هامون رو داد..

_کاری ندارین خانم؟؟

_نه کاری نیست ممنون..

میتونی بری..

یکم مایل شد بطرف جلو و به

نشانه تعظیم سرشو آورد بالا و

عقب گرد کرد رفت..

رفتیم رو صندلی نشستیم..

چمدون هامون و گذاشتیم جلو مون..

یه بیست دقیقه نشستیم که

پرواز ترکیه رو اعلام کرد.

راه افتادیم..

شماره صندلی رو از روی بلیط پیدا کردیم.

خوشبختانه کنار پنجره افتاده بودم.. دنیز هم کنارم بود..

و این یعنی اوج خوش شانسی..

حوصله نداشتم یکی دیگه کنارم بشینه

و مجبور بشم به حرفاش گوش بدم..

گوشیم رو برداشتم و روشنش کردم.

گذاشتم رو حالت پرواز.

هندسفری رو از جیب کیفم

دراوردم و وصلش کردم.

گذاشتم تو گوشام و به خواب رفتم..

با تکون هایی چشم هام رو باز کردم..

_آرتمیس پاشو چقدر میخوابی؟

حوصلم سر رفت بابا..

_چن ساعت مونده تا رسیدنمون؟؟

_حدود یه ساعت و نیم..

_اوهوم باشه..

یکم با دنیز در مورد کار حرف زدیم..

یه ساعت بعد هواپیما فرود اومد..

دلشوره داشتم.

واقعا این حال برام متفاوت بود.

اومدیم پایین..

چمدون هامون گذاشتیم برای

بررسی.

بعد از تحویلشون راه افتادیم.

اومدیم بیرون و یه تاکسی گرفتیم..

واقعا دلم برای اینجا تنگ شده بود..

از تو تاکسی چشم میچرخوندم و همه جا رو نگاه میکردم..

دوست داشتم زیاد بگردم ولی فرصتی نبود..

فعلا دیدن خونوادم مهم تر بود..

خیابون ها رو گذشتیم

رسیدیم به کوچه مورد نظر..

کوچه ای که پر از خاطرات کودکی درش بود..

دنیز پول تاکسی رو حساب کرد..

پیاده شدیم..

بطرف درب خونه ای که چشمم روش بود حرکت کردم..

هر قدم که برمی داشتم استرسم زیاد میشد..

رسیدم.

انگشتم و روی آیفون فشار دادم..

اومدم کنار تا نتونن من و ببینن.

صدای زنی تو کوچه پیچید

_کیه؟؟

_منم.

_شما؟؟

_آرتمیس، دخترتون..

صدایی از اون طرف نیومد..

دو دقیقه بعد مامانم با رونیکا اومد بیرون...

اشک چشمم رو پر کرده بود.

مامان و رونیکا هم گریه میکردن

دنیز هم نظاره گر بود.

اومد و بغلم کرد.

_عزیز مامان!!!

_جانم مامان خوبی تو..

_کجا بودی تو؟؟

چرا اینقد دیر..

واقعا غافلگیرمون کردی.

بیا مامان جان بیاین تو...

خوش اومدین..

با دنیز رفتیم داخل..

یه خونه با نمایی از سنگ.

حیاطی بزرگ که با گل های رز قرمز و سفید تزیین شده بود..

یه تاپ دو نفره که گوشه حیاط گذاشته شده بود..

آروم قدم بر میدارم..

یه خونه ی ویلایی که طبقه دومش یه اتاق متعلق به من بود..

از پله ها بالا رفتم.

ایستادم.

بطرف پشت چرخیدم.

یبار کل حیاط رو نگاه کردم به رونیکا و مامان و دنیز هم نگاهی انداختم...
چشمام رو بستم و هوای اونجا رو به ریه هام منتقل کردم...
برگشتم به طرف درب و دستگیره رو گرفتم و کشیدم پایین..
وارد خونه شدم مامان اینا هم دنبالم اومدن.
_عزیزم حتما خسته شدی برو اتاقت استراحت کن..
_چشم.

به طرف اتاقم حرکت کردم..

| یک هفته بعد |

_آرتمیس زود باش اون پرونده هار و بده بمن الان هاکان میاد...
بلند شدم و پرونده هارو دادم بهش...
چن روزی میشه که دنیز اینجا
به عنوان منشی استخدام کرده
و امروز قرار بود هاکان رو بعده چند روز ببینم..
مشغول بازی با کامپیوتر بودم که...
_سلام خانوم.
_سلام بفرمایین.
_دنیز هستش.
_بله.

_ خانوم میشه یه لحظه به من نگاه کنین.

سرم و بلند کردم.

با دیدن قیافه رهام چشم هام گرد شد.

از جام بلند شدم

سعی کردم خونسردی خودم و حفظ کنم و زیاد هول نکنم..

_بله؟؟

_با دنیز کار دارم.

_گفتم که منتظرتون هستن.

یکی از ابروهاش و انداخت بالا.

_بله متوجه شدم.

راه افتاد سمت اتاق.

وارد اتاق شد و درو بست.

هووووف نفس راحتی کشیدم.

قلبم به تپش افتاده بود..

_آروم باش دلم.

آروم.

چیزی نیست فقط رهام و دیدی خب.

اون هیچکس نیست..

نشستم سر جام..

تمام ذهنم رفته بود پی اون اتاق..

تلفن زنگ خورد.

برداشتم.

_بله

_هلیا جان دوتا قهوه ترک لطفا..

_بله حتما

رفتم و دوتا قهوه آماده کردم.

در زدم.

_بیاتو.

داخل شدم.

سینی رو گذاشتم روی میز.

_عرضی نیست.

_نه ممنون میتونی بری.

چرخیدم و نگاهی به رهام انداختم.

زوم کردم روش.

نه فایده ای نداشت.

انگار من بی خود و بی جهت اومدم اینجا.

اصلا راهی نیست که بتونم ذهنش و بخونم..

سرش و انداخت پایین و

دستش و گذاشت رو شقیقه هاش...

_میشه بس کنی و بری بیرون..

_نه.

سرش و آورد بالا و وحشتناک نگاهم کرد.

چپ چپ نگاه کردم و راه افتادم که برم.

_قبلا بهت هشدار داده بودم نه؟؟

_در چه مورد؟؟

_هیچی میتونی بری.

پوفی کشیدم و اومدم بیرون.

این پسره واقعا دیگه شورشو درآورده

بود..

ای خدا من که آخه نمیتونم ذهن

این یارو رو بخونم براچی پاشدم اومدم

اینجا...

سرم و بین دستام گرفتم.

تصمیم گرفتم دیگه بیخیال ذهن خونی

بشم..

باید از ناز و عشوه استفاده کنم.

آره خودشه چرا از اول به فکرم نرسید.

باید همین کارو بکنم.

به جای ذهنش به قلبش نفوذ میکنم..

بعد از فهمیدن همه چیز ولش میکنم..

ولی اگه خودمم وابستش شدم چی؟؟

نه فکر نکنم من خودم و خوب میشناسم

محاله عاشق این گودزیلا بشم..

یه لبخند ملیح به خودم و افکارم زدم..

گوشی و برداشتم تا یکم نت گردی بکنم.

نمیدونم چقدر سرم تو گوشی بود که با

صدایی سرم و بلند کردم.

_ خانوم

_ آ آ شمایین چه زود حرفاتون تموم شد.

_ بله برا شمایی که غرق تو فضای

مجازی هستین زوده..

اومدم بگم زنگ بزنین و یه قرارداد

با شرکتی که دارو و این چیزا تولید

میکنه ببندید اسمش چی بود؟؟

مکتی کردم و گفتم:

_اوم شرکت صادرات واردات 'اولکر'

_خب همون. باهاشون قرار داد ببندید

و بگین منتظرشون هستیم.

زوم کردم روش.

_بله..

حتما..

_روزخوش.

لبخند ملیحی زدم.

_روزشماهم خوش..

تعجب کرد.

ولی به روی خودش نیاورد.

راه افتاد.

کنار آسانسور رسید

برگشت...

_عه فقط یه چیز.

سوالی نگاهش کردم.

_ اهل مهمونی هستی.

_ آره چطور؟؟

_ آخر این هفته یه پارتنی میگیرم خوشحال میشم شمام تشریف بیارین.

به حالت متفکری گفتم

_ اوهوم.

عالیه. حتما تشریف میارم..

_ خوبه. پس فعلا

سری تکون دادم..

دیگه کاری نداشتم.

حوصلم سر رفته.

وسایلام و جمع کردم و بلند شدم.

از دنیز خداحافظی کردم و راه افتادم.

رفتم یه تاکسی گرفتم و به طرف مرکز خرید راه افتادم..

قصد خرید نداشتم ولی بخاطر حوصلم مجبور شدم پیام...

مثل علاف ها همینطوری دور میزدم.

این ور اون ور و نگاه میکردم که یهو

چشمم به یه مغازه افتاد..

از پشت ویتترین که نگاه لباس میکردم کم مونده بود از شدت ذوق قش کنم
یه لباس حریر قرمز و مشکی دنباله ی خیلی بلندی داشت.

آستین های حلقه ای.

یقه پشتش تا کمر باز بود و جلو هم به طور هلالی نگین کاری شده بود..

واقعا لباس زیبایی بود..

رفتم داخل مغازه..

به ترکی گفتم..

_بخشید خانوم میشه اون لباس پشت ویتترین رو بیارین.

_بله حتما سایزتون؟؟

_36

لباس و داد بهم رفتم تو اتاق و پوشیدم.

واقعا زیبا بود.

خیلی ناز بود و بهم میومد.

یکم دور خودم چرخیدم..

این لباس برای مهمونی ک رهام گرفته خیلی خوبه..

لباس رو از تنم در آوردم.

لباس های خودم و پوشیدم و از

اتاق اومدم بیرون..

_ ممنون خانوم همین و برمیدارم

چقدر میشه؟؟

_150

پوزخند تلخی زدم..

حالا اگه ایران بود کمه کم براش ششصد گرفته بود..

پول رو حساب کردم.

_ خانوم شما اهل اینجا نیسین؟؟

_ چطور مگه؟

_ آخه خیلی تو ترکی لهجه دارین؟؟

_ اوه بله من اهل فرانسه هستم.

_ آهان خوشبختم.

لبخند مهربونی زد.

ازش خداحافظی کردم..

وای دردسر اصلی شروع شد حالا باید کیف و کفش و لاک هم بگیرم برای لباسم...

راه افتادم.

رفتم به طرف مغازه ای که کفش میفروخت.

چیزی پیدا نکردم.

رفتم سراغ مغازه بعدی..

همینجور میگذشتم که بالخره یه کفش مشکی با نگین های طلایی و بند قرمز..
خوشگل بود.

جای تصمیمی برام نمیزاشت..

رفتم و اونم خریدم..

یه شال قرمز حریر هم خریدم با لاک سفید و مشکی و قرمز..

خب خریدامم تموم شد.

به طرف خونه حرکت کردم..

ده دقیقه بعدش جلو خونه پیاده شدم.

کلید رو از تو کیفم برداشتم و در و باز کردم.

سریع به طرف داخل حرکت کردم..

کیفم رو پرت کردم روی کاناپه.

_مامان مامان؟؟

مامان در حالی که از آشپزخونه

بیرون میومد

گفت:

_چیه آرتمیس اینجام

چخبره خونه رو گذاشتی رو سرت.

_وای مامان گشتمهه

_خیله خب این که داد و هوار نداره
نیم ساعت دیگه غذا آمادس..
پوفی کشیدم و رفتم تو اتاقم.
بعد از خوردن شام گرفتم خوابیدم.
چند روز گذشته بود و امشب قراره برم مهمونی رهام..
داشتم آماده میشدم..
بعد از رفتن به حموم
موهام و خشک کردم و حالت فر دادم.
آرایش کردم.
لباسم و پوشیدم.
و در آخرم با لاک هایی ک خریده بودم
ناخونام و تزیین کردم.
از همه خداحافظی کردم و راه افتادم..
آدرس و قبلا از دنیز گرفته بودم.
بالاخره بعد از پیچیدن تو خیابونا رسیدیم..
رفتم تو و بعد از درآوردن لباسام رفتم تو جمع..
نشسته بودم که رهام و بالا سرم دیدم.
بلند شدم.

_به به هلیا خانوم خیلی خوش اومدین.

لبخندی زدم.

_اووه ممنون.

چه پر انرژی.

_بایدم اینطور بشه..

پرنسسی مثل شما افتخار این مهمونی

رو به ما دادن..

چشام اندازه توپ قلقلی گشاد شده بود.

این چش شد یهووو.

وااا.

از سر تعجب لبخندی زدم.

_تنهات میزارم خوب از خودت پذیرایی کن نمیخوام امشب بهت بدگذره.

و رفت.

ارهام |

هووووف.

چه سخته با هلیا حرف زدن.

چه جذابیتی تو چشمات هست این دختر.

هه جذابیتی که دل و دینم و برد..

جذابیتی که با برخورد اول عاشقش شدم..

این کلمه خیلی سنگین بود برام.

من؟

رهام رادمهر؟

دارای چند شرکت و چند شعبه تو هر کشور..

و با کلی پول و یه قصری که توش زندگی میکنم

و دلی از جنس سنگ

از جنس غرور.

عاشق دختری شدم که چشماش نابودم کرد.

سخته اعتراف این عشق.

ولی...

دوش دارم.

من هلیا رو دوست دارم و حاضر نیستم از دستش بدم.

ولی...

اون چی؟؟؟

هه اون که محاله به من

فکر کنه

دختری با اون همه غرور چطور ممکنه

یه روز عاشق بشه؟؟

| آرتمیس |

داشتم شربت‌م و میخورد‌م و به دختر پسرای‌ی که وسط داشتند میرقصیدند

نگاه میکردم.

نگاهم افتاد به رهام..

که با دختری که قبلا هم باهم دیده

بودمشون میرقصید..

از شدت حرص دستام میلرزید.

اصلا نمیتونم کسه دیگه رو کنار

رهام ببینم.

نمیدونم این چه حسیه که مثل خوره افتاده به جونم..

همینجور زل زده بودم بهشون

که یهو رهام سرشو چرخوند و

بهم نگاه انداخت..

هول کردم و سرم و انداختم پایین.

نمیدونم چرا خجالت کشیدم.

واقعن این کارا از من بعید بود

همینطور سرم پایین بود که

سنگینی نگاهی رو احساس کردم.

سرم و آوردم بالا که رهام و جلوی خودم دیدم.

_افتخار رقص میدین؟؟

شوکه شدم..

واقعا این رهام بود؟

رهامی که بخاطر خوندن ذهنش من و تهدید میکرد؟؟

یه لبخندی زد که چال گونه هاش معلوم شد..

آی دوست داشتم دوتا انگشتم و بکنم توش بچرخونم..

خیره بودم به چال لپش که دوتا ابروهاش و انداخت بالا.

یه قهقهه بلند زد.

ای خدا این چرا امروز اینقد بهم

شوکه وارد میکنه..

_نگفتی افتخار رقص میدین؟؟

دستش و جلو آورد..

یه دستم و گذاشتم توش و بلند شدم.

رفتیم وسط.

یه آهنگ ملایم شروع شد..

چراغ ها خاموش شد و فقط من و رهام وسط بودیم.

رهام من و کشید سمت خودش دستش و گذاشت کمرم منم دستم و گذاشتم

رو شونش..

آروم آروم میرقصیدیم.

_هلیا؟؟

_بله

_بنظرت من چجور آدمیم؟؟

نگاهش کردم.

چشم های سبزش تو اون تاریکی میدرخشید.

_یه آدم خودخواه مغرور.

لبخند زد

آروم نجوا گونه زیر لب چیزی زمزمه کرد.

خواست من نشنوم ولی شنیدم..

چشمام دیگه از حدقش در اومده بود

سرم و آوردم بالا.

_چی گفتی؟

_شنیدی؟

_یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

_هیچی گفتم خودخواهم. خودخواه تو. خودخواه اینکه دوست ندارم به غیر از من با کسه دیگه ای باشی..

قلبم برای چند لحظه ایستاد.

شنیدن این حرفا از رهام بعید بود..

آخه چطوری؟؟

با سه چهار بار دیدن؟؟

من برای به قلبش نفوذ کردن نقشه کشیده بودم

ولی انگار یه چیزی سر جاش نبود..

یه چیزی آزارم میداد.

یه چیزی ک نمیزاشت نقشم و عملی کنم.

ازش جدا شدم.

رفتم لباس هام و پوشیدم.

راه افتادم به طرف در که رهام جلو مو گرفت.

_کجا هلیا؟؟

_میخوام برم.

_به این زودی؟

_آره.

ناراحت سرش و انداخت پایین و رفت کنار.

با عجله از کنارش رد شدم.

دلم گرفته بود.

نمیدونم چرا؟.

یه تاکسی گرفتم و تا خونه رفتم.

رسیدم دم در و بازش کردم.

چراغ ها خاموش بود و نشون میداد که خونواده خوابن..

رفتم اتاقم و خوابیدم.

با سر و صدای آیهان از خواب بیدار شدم.

که رو تختم بالا پایین میکرد و به ترکی میگفت:

_خاله خاله بیدار شو مگه نمیری سرکار.

بلند شدم بغلش کردم.

_چرا خوشگله خاله.

تو کی اومدی؟

_همین الان

_مامانتم اومده؟؟

_آره.

بلند شدم و دست و صورتم و شستم

دست آیهانم گرفتم و رفتیم پایین.

به به آرتمیس خانم ساعت خواب.

رفتم جلو و بغلش کردم.

خوش اومدی آجی.

لبخندی زد.

خیلی بزرگ شدی.

نگاهش کردم

مامان: آرتمیس بیا صبحونه بخور دیرت میشه ها.

مامان جان دیرم شده ها الان چه وقت

صدا زدنه اخه..

وا مادر من از کجا بدونم تو ساعتتو کوک نکردی..

حق با مامان بود..

رفتم صبحونم و خوردم و تند تند حاضر شدم و رفتم شرکت..

روز ها و هفته ها میگذشت و

رفت و آمد رهام به شرکت زیاد بود.

اوایل بهم لبخند میزد و خوب بود.

ولی از وقتی که من زیاد محلش ندادم

سرد شده بود..

امشب مامان بهم گفته بود که دنیز و

برای شام دعوت کنم.

ولی وقتی فهمید که رهامم اینجاست

گفت که اونم دعوت کنم..

در زدم.

_بفرمایین.

رفتم تو.

دنیز و رهام داشتن سر یه پروژه ای باهم

بحث میکردند..

دنیز: کاری داری هلیا؟؟

_اومدم بگم مامان هر دو تون رو امشب

برای شام دعوت کرده..

رهام سرش و بلند کرد و بهم نگاهی انداخت.

دنیز هم یه لبخندی زد و گفت:

_خاله جان چرا زحمت کشیدن.

_زحمتی نیست خودش اینطور خواسته.

_چشم امشب خدمت میرسیم.

_پس با اجازه..

اومدم بیرون..

رفتم نشستم رو صندلی و خودم و مشغول

رمان جدیدی که تازه خریده بودم کردم.

نگاهی به ساعت انداختم..

پنج عصر...

بلند شدم و وسایلام و جمع کردم.

جلوی در ایستادم و زدم روش.

_بفرمایین.

_دنیز من میرم خونه.

_باشه هانی سلامت. مواظب خودت باش.

رهام اخم هاش و توهم کرد.

_خدافظ هاکان خان.

به زور یه خداحافظی زیر لب زمزمه کرد.

از آسانسور اومدم پایین.

رفتم تو خیابون و تاکسی گرفتم

باید یه فکری برای خرید ماشین میکردم

اینجوری همیشه هرروز با تاکسی پیام

و برم واقعا خسته کنندست..

چند دقیقه بعد رسیدم خونه..

سلام سلام...

به اهالی خونه..

بابا: به به سلام آرتمیس خانم کم پیدایی بابا..

سلام بابا..من یا شما؟؟

از وقتی اومدم ترکیه همش سه بار دیدمتتون..

_ببخش بابا..

سفری به کانادا داشتم مجبور بودم..

لبخندی زدم و رفتم آشپزخونه..

_به به مامان جان ببین چه بویی راه انداختن..

اوووم..

ناخنک نزن بچه...

_خب چه کنم ضعف کردم..گرسنمه..

_تو یخچال غذات و گذاشتم برو گرمش کن بخور..

رفتم از یخچال غذا رو برداشتم و گرمش کردم

بعد از خوردنش به سمت اتاقم

حرکت کردم..

پریدم تو حموم و کلی خودم و شستم..

نیم ساعت همش آب ریختم به سرو روم و اومدم بیرون..

موهام و شونه کردم و سشوار کشیدم.

دوتا بافت آفریقایی زدم.

پشتشم دم اسبی به حالت کج بستمش.

یکمی هم آرایش کردم.

در کمد و باز کردم.

یه تیشرت سفید که یقش حالت شلی داشت و روش حروف ترکی با خط مشکی

نوشته شده بود و برداشتم..

اوووم یه شلوار کوتاه که چه عرض کنم نیمه و جب قدش بود به رنگ سبز لجنی و

پوشیدم..

عطر مخصوصم و برداشتم و به دوتا میچ و گردنم زدم..

تو آینه قدی اتاقم به خودم نگاهی انداختم

اوووو عالی شده بودم

فقط لاک نداشتم.

لاک مشکیم و برداشتم و به ناخن های پام زدم..

دیگه خوب شده بودم..

یه سوت به خودم زدم و اومدم پایین.

داشتم تو پله ها میدویدم که مامان جلوم سبز شد.

_چه خبرته دختر اینطوری داری میدوی؟؟

نیشم و باز کردم و دندان های سفیدم

و به نمایش گذاشتم.

مامان سر تا پام و نگاه کرد.

_دختر این چه لباسیه پوشیدی؟

_چشمه مگه؟؟

_چشم نیس.عجق و جقه.

همشهم که بازه.

_وا مامان تو که اینطوری نبودی..

سرش و تکون داد و رفت.

سه تا پله بود اونارم

پایین اومدم و رفتم آشپزخونه..

نگاهی به غذاها انداختم.

اووم عالی بود.

مامان غذاهای ایرونی پخته بود.

همه چی سرجاش بود.

سالاد دسر و...

میوه هایی که مامان شسته بود و

پاک کردم و با نظم چیدمش تو ظرف کریستالی که تازه خریده بودیم.

از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم رو

کاناپه نشستم.

نگاهی به ساعت کردم.

هفت و نیم.

زنگ آیفون زده شد..

بلند شدم.

توی تصویر ملیکا و آیهان و شوهرش و میدیدم.

دکمه رو فشار دادم.

_مامان ملیکا اینا اومدن.

_باشه اومدم.

_رونیکا بیا برو در ورودی رو باز کن.

_باشه باشه اومدم.

نیم ساعت بعد از اومدن ملیکا و خونوادش زنگ آیفون دوباره به صدا

دراومد..

_رونیکا ببین کیه.

رونیکا رفت و آیفون رو برداشت.

_خوش اومدین بفرمایین.

_کی بود رونیکا.

_ آقا دنیز و آقا هاکان.

سرم و تکون دادم و بلند شدم.

در ورودی باز شد و قامت رهام و دنیز تو چهارچوب در نمایان شد..

با خوش آمدگویی بابا و مامان اومدن

تو.

بعد از نشستن اونا رفتم آشپزخونه و چایی ریختم..

رونیکا رو صدا زدم.

_بله.

_بیا این چایی هارو ببر.

_باشه آجی.

سینی رو برد و من هم دنبالش راه

افتادم...

یک ساعت گذشته بود و داشتیم با دخترا

میز غذا رو آماده میکردیم.

با وسواس غذا هارو میچیدم..

بعد از اینکه میز آماده شد مامان

مردارو صدا کرد..

مشغول خوردن بودیم که...

آیهان: خاله آرتمیس کی منو میبری شهر بازی؟

یهو با تعجب سرم و آوردم بالا.

همه مشغول خوردن بودن که صدای

سرفه رهام بلند شد.

نگاهی انداختم چشماش گرد شده بود

معلوم بود تعجب کرده. دنیزهم با ترس نگاهش میکرد.

اما آیا فهمیدن اسم واقعی من این همه

تعجب داشت؟؟؟؟

_ آیهان عزیزم فردا میریم..

+ رهام +

تعجب کرده بودم.

خیلیم تعجب کرده بودم..

آرتمیس..

آرتمیس..

آرتمیس.

رو کردم طرف پدرش

_ ببخشید میشه فامیلی شما رو بدونم؟؟

سرش و بلند کرد.

_اوه البته اردکان هستيم..

تعجبم بيستر شد..

نگاه متعجبم و به هليا،، نه آرتميس دوختم.

امكان نداره اون دختره باشه..

يعنى..

يعنى من چند وقته دنبالش بودم ولى اون کنارم بود..

پس براى همين ميگفت.

ميگفت زوده براى شناختنش...

چقدر دنبال اين دختر گشتم..

آرتميس اردکان.

بزرگترين هکر.

با نيروى ذهن خوانى فوق العاده قوى.

چند سال پيش در حالى كه همه دنبالش

بودن يهو غيبش زد..

پس يعنى اين امكان داره كسى كه

صفحه من و هك كرد اين دختر باشه!!!؟؟

آرتميس

وا اين چرا اينجورى داره نگام ميكنه؟؟

فامیل من و چرا از بابام پرسید؟؟؟

نکنه!!!!!!

نکنه شناختم!!!

نه بابا امکانش نیست آخه میخواد از کجا بشناسه؟؟

با هزار فکر شامم و خوردم و تموم شد.

رهام: ببخشید آقای اردکان میشه چند لحظه با دخترتون حرفی داشته باشم؟؟؟

_البته.

نگاهی مشکوک بهش انداختم.

بلند شدم و به طرف حیاط راه افتادم...

رو صندلی هایی که اونجا بود نشستیم..

رهام شروع کرد به حرف زدن که من و

هر لحظه بیشتر متعجب میکرد..

حرف هایی که شاید برام گرون تموم میشد.

شایدم دونستن این حرفا توسط رهام

تهدیدی بود برای من..

منی که کارهام و با برنامه پیش میبرم.. و رهام سدی شده بود بین من و نیروم..

رهام: میخوام یه چیزی و تعریف کنم که بهتره گوش کنی و در آخرم جواب

سوالاتم و بدی.

گوش میکنم...

_یادمه سال ها پیش یه دختری و دیدم

یه دختری از جنس شیطنت.

یه دختر خاکی و یه دختر مهربون..

کم کم عاشقش شدم.

شد نفسم.

شد زندگیم.

با خودم عهد بستم.

عهد بستم که یکم بزرگتر شد مال خودم بکنمش..

ولی اون دختر رفته رفته سنگ شد.

مغرور شد.

شیطنتاش از بین رفت.

نمیدونم چرا اخلاقش یهو عوض شد.

تا اینکه بهم خبر دادن.

اون دختر شده بزرگترین هکر.

با نیروی ذهن خوانی.

کم کم متوجه شدم که نه اون دختر یه

دختر ساده نیست.

با وزیر ترکیه قرار میزاره و اون و تهدید میکنه..

کم کم ازش دست کشیدم.

چند مدت گذشته بود که گفتن یهو غیب شد..

خیلی دنبالش گشتم ولی پیداش نکردم..

خیلی خوب تونسته بود همه رو بازی بده

و خودش فرار کنه.

_دلتنگش بودم و خودم و به این دراون

در میزدم ولی پیداش نکردم..

ولی..

الان اون دختر پیشمه!!!

کنارمه!!!

خیلی عوض شدی آرتمیس.

در حدی عوض شدی که یه ذره هم

نشناختم...

چشمام پرشده بود.

یعنی رهام من و دوست داره؟؟

ولی من چی؟؟؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

منی که با نقشه او مدم تو زندگیش؟؟

تا قلبش و اسیر خودم کنم...

اما آیا خودم اسیرش نشدم؟؟

اسیر اون چشمای سبزش.

اسیر بداخلاقیش.

اسیر اعترافش.

سخته....

اعتراف دوست داشتن سخته..

برای آدم مغروری مثل من حداقل

اعترافش برای خودمم زجر آورده...

یعنی من!!!

آرتمیس!!!

عاشق رهام رادمهر!!!

آدم مشهوری که دخترا برای پول و قیافش سرو دست میشکنن؟؟

ولی خب منم کم آدمی نیسم...

نمیدونم گیج شده بودم.

گیجه گیج...

_آرتمیس ازت دو تا سوال دارم

که میخوام درست جواب بدی؟؟؟

__پیرس.

__صفحه من و تو هک کردی!!!!

مکت کردم.

سرم و انداختم پایین.

__آره من هکش کردم..

__پس راسته...

راسته که تو یه هکر بزرگی..

منم هکرم ولی یه هکر ضعیف.

کلی برای صفحم امنیت گذاشتم..

ولی تو خیلی راحت تونستی هکش کنی...

وقتی فهمیدم هک شدم

خیلی تعجب کردم..

ولی اصلا فکر نمیکردم که اون فرد

یه دختر باشه. اونم آرتمیس اردکان..

سوال دومم اینه..

میخوام از ته قلبت جواب بدی.

آرتمیس اردکان

من رهام رادمهر

به تو علاقمند شدم...

با چند بار دیدن عاشقت نشدم.

این حس خیلی وقته که پیش اومده

میخوام که باهام ازدواج کنی.

چشمام گرد شده بود..

این پسر امروز چقد بهم شوک وارد کرد

نگاهم هنوز رو صورتش میچرخید

که یه لبخند زد..

باید اعتراف کنم که عاشقشم

باید اعتراف کنم دوسش دارم..

باید اعتراف کنم که دلم و باختم..

جوابی ندادم. و سرم و انداختم پایین...

دستشو گذاشت زیر چونم و سرم و بلند کرد..

_این حرکتو چی معنی کنم؟؟؟

توی چشماش زل زدم..

سخت بود بگم دوسش دارم سخت بود..

اجازه دادم تا کسی بتونه برای

بار اول به ذهنم نفوذ کنه..
تو چشمام خیره شد و بعد چند
لحظه نگاهش و برداشت...
جوابش و گرفت..
_جوابم و گرفتم آرتمیس..
ولی میخوام از زبون خودتم بشنوم..
راستش خجالت کشیدم از این که به
احساسم پی برده بود...
خجالت میکشیدم بگم دوستت دارم..
_آرتمیس؟
نگاهش کردم.
_منتظرما!!!!
چشم هام و بستم..
_دوستت دارم.
چشم هام و باز کردم.
با شیطنت زل زده بود بهم...
_فقط دوستم داری؟؟؟
خندیدم...

_نه عاشقتم هستم...

به لبام نگاهی انداخت.

با نگاهش داشت ازم اجازه میخواست.

با باز و بسته کردن چشمام کارش و

تایید کردم...

لب هاش و آروم روی لب هام گذاشت

و عشق رو ذره ذره به ریه هام منتقل

کرد..

روزها میگذشت و عشق من و رهام به همدیگه بیشتر میشد...

فکر نمیکردم تا این حد بهش وابسته بشم...

امروز قرار بود بیاد دنبالم تا نهار رو

بیرون باشیم..

آماده شدم..

یه بلوز آستین کوتاه با شلوار جین

پوشیدم. موهامم دم اسبی بستم.

گوشواره های گرد بزرگم و انداختم تو گوشم..

کمی هم ارایش زدم..

گوشیم روشن و خاموش شد..

و این خبر میداد که رهام دم دره..

کیفم و برداشتم و کفشم هم پوشیدم

رفتم پایین..

از مامان و بابا خداحافظی کردم و

درو بستم...

نشستم تو ماشین..

_سلام رهامی.

لبخندی زد.

_سلام عشق من چطوری؟؟؟

_مگه میشه پیش تو بشینم و بد باشم..

لپم و کشید.

_ای من به فدای شیرین زبونیت..

ماشین و حرکت داد..

هنگام رانندگی همش اخم داشت و درست نمیتونست تمرکز کنه.

نمیدونم چش شده بود...

رسیدیم رستوران مورد نظرمون..

پیاده شدیم..

از بازوی رهام گرفتم و راه افتادیم..

وقتی وارد رستوران شدیم

صاحب رستوران بخاطر رهام از جاش بلند شد..

دخترای یجوری نگاه رهام میکرد که

کم مونده بود برم لهشون کنم...

سر میزی رفتیم که قبلا رزو کرده بودیم..

نشستیم بعد از سفارش غذا

بهم دیگه زل زدیم

_ چیزی شده رهام؟؟؟

_ نه چطور؟؟

_ آخه یجوری هستی.

_ نه چیزی نیس

_ امیدوارم که همینطور باشه.

لبخند کم رنگی زد..

به چشاش نگاه کردم..

یه غمی توش بود..

غذا رو آوردن..

هردومون در سکوت خوردیم.

بعد از تموم شدن غذا خواستم

بلند شم که رهام مانعم شد..

_بشین آرتمیس میخوام باهات حرف بزنم..

دوباره نشستم سر جام..

دستام و زیر چونم زدم و گفتم:

_میشنوم.

_آرتمیس من برای چند روز میرم ماموریت.

این ماموریت دقیق نمیدونم چه مدت طول بکشه.

ولی اگه اتفاقی برام افتاد

اگه اومدن و با مدرک بهت گفتن که

من دیگه زنده نیستم.

هیچوقت حرفاشونو باور نکن..

من همیشه پیشت هستم.

تعجب کرده بودم.

_یعنی چی رهام؟؟

داری از چی حرف میزنی؟؟؟

چه ماموریتی؟؟؟

مگه قراره چه کاری انجام بدی که

ممکنه زنده نمونی؟؟

_ آروم باش فدات شم..

چیزی نیست..

بنابر حدس و گمان گفتم..

_ مگه کجا میری که این احتمالاً رو هم میدی؟؟

_ یه سفر کاریه باید برم و دشمنام و نابود کنم...

چشمام پر از اشک شده بود..

چونه هام میلرزید..

_ گریه نکن توروخدا.

نریز اون اشکای لامصب و نریز..

کیفم و برداشتم و از رستوران اومدم بیرون...

دیگه صبرم تموم شده بود..

اشکام همینطور جاری بود..

_ آرتمیس.

آرتمیس وایسا دختر...

وایستادم چرخیدم بطرفش.

داد زدم:

_ رهام بزار امروز تنها باشم..

رسید بهم..

_د لامصب من فردا میرم هر چقد میخوای تنها باش..

به تته پته افتادم..

با تعجب نگاهش کردم

_یعنی چی فردا میری؟؟

به همین زودی؟؟؟؟

_گفتم که مجبورم..

دوباره اشک هام جاری شد..

من و کشید تو بغلش و موهام و بوسید..

_دلم برات تنگ میشه..

مواظب خودش باش..

به حق حق افتاده بودم..

یکم تو بغلش موندم.

بعد از آرام شدن سوار ماشین شدیم.

من و رسوند دم خونه و خودش با تک بوقی رفت..

در و باز کردم و وارد حیاط شدم..

از حیاط داد زدم.

_مامان من اومدم..

میرم طبقه بالا..

و از پله ای که پشت بود به طرف اتاقم
راه افتادم..

لباس هام و در آوردم و افتادم رو تخت..
واقعن نگرانش بودم..

یکم تو نت چرخیدم...

وقت شام شده بود

میلی نداشتم ولی مجبور شدم

برم پایین..

بعد خوردن غذا که با غر غر های مامان

تموم شد دوباره برگشتم تو اتاقم..

از طرف رهام پیامی دریافت نکرده بودم و این نگرانیم و تشدید میکرد..

تا ساعت دو شب منتظر موندم ولی خبری نشد..

همونجور روی گوشی خوابم برد..

صبح با زور از خواب بلند شدم..

به ساعت نگاهی انداختم اووووه ده صبح...

یه پیام داشتم..

زود بازش کردم.

"خداحافظ عشق من"

همین!!!

اشکام دوباره جاری شد..

بیست روز گذشته بود و خبری از

رهام نشده بود..

خیلی نگرانش بودم

حتی یه زنگ هم نزده بود...

دلشوره امونم و بریده بود.

حتی نمیتونستم درست و حسابی

غذا بخورم که باعث دعوام با مامان و شک رونیکا میشد..

دیگه شرکت هم نمیرفتم..

به دنیز هم ماجرارو گفتم ولی

اونم خبر نداشت...

(پنج سال بعد)

_مامان؟؟

مامان.

_چیه آرتمیس؟؟؟

_همه چی و برداشتی؟؟؟

_آره عزیزم...

_خوبه...

امروز عقد رونیکا بود..

پنج سال گذشت..

پنج سال بزرگتر شدیم..

و پنج ساله از رهام خبری نشده...

ذهنم پر میکشه به سه سال پیش...

وقتی که جسد یه مرد سوخته رو میارن.

وقتی که میبرن قبرستون و خاکش میکنن

روی سنگشم مینویسن هاگان آریاک..

وقتی مراسم و میگیرن و خونوادمم برای احترام میرن سر قبر و میخوان من و هم
همراهشون ببرن

ولی من خودم و میزنم به بی حوصلگی و همراهیشون نمیکنم...

خیلی سخت بود اون دوران...

دورانی که مامان بگه چته چیشده

چرا ماتم گرفتی عشقت مرده؟؟؟

و از این خبر نداشته باشه که آره..

آره مامان جون عشقم مرده..

عشقی که دخترت عاشقت بود...

عشقی که تو دلش تازه جوونه زده

بود پر پر شد...

اون زمان یاد حرف های آخر رهام افتادم

گفت با هر دلیل و مدرکیم بهم ثابت کنن که رهام مرده باور نکنم...

باور نکردم.

پنج ساله منتظر اومدنشم..

پنج ساله منتظرم بیاد تا بگه بازم عاشقمه...

ترسم از اینه..

از اینکه بیاد و بگه دیگه دوسم نداره..

اگه زندس چرا تا حالا نیومده...

تمام احساساتم مرده بود..

شدم مثل یخ..

عین افسرده ها...

وقتی خبر مرگ رهام و دادن تلاشی برای گریه کردن نکردم..

همه رو ریختم تو دلم..

الان شدم یه آدم گوشه گیر که با زور

جایی میره..

هه!!!!

اصلا فکرش و نمیکردم یه روزی تبدیل

بشم به همچین آدمی..

دلتنگش بودم..

دلتنگ چشمای سبزش..

دلتنگ چال رو گونه هاش...

هیچی از رهام سهم من نبود..

عشقش سهم من نبود...

نتونستم زیاد ببینمش...

نتونستم زیاد تو بغلش بمونم...

مثل مرده متحرک شدم..

سرد و بی روح...

هرکی به چشمام زل میزنه از یخیش

یهو میلرزه...

خودمم ناخودآگاه لرزم میگیره...

عقد رونیکا تو تالار بود و

مامان داشت وسایل مورد نیاز و بر میداشت...

رفتیم نشستیم تو ماشین..

یه ربع بعد رسیدیم دم تالار...

پیاده شدیم ..همراه مامان و بابا داخل

شدیم ..

من مستقیم رفتم اتاق پرو

و کتی که از روی لباسم پوشیده

بودم و در آوردم ..

لباسم شیری بود و مدل ماهی داشت.

خیلی خوب بود و اندامم و کشیده

نشون میداد ..

یه کفش شیری پوشیده بودم ..

آرایش و شینیون نازی هم داشتم ..

تو آینه به خودم نگاهی انداختم ..

واقعا خوب شده بودم.

ولی یه غمی هنوزم تو چشمام بیداد

میکرد.

یه غم کهنه

یه غم پنج ساله ...

چشمام دیگه جذابیت قبلی و نداشت.

پژمرده شده بود

مثل دلم..

انگار میدونستن.

میدونستن که بدون رهام نباید زندگی

کنند

نباید شاد باشن...

رهام!!!!..

چه اسم غریب ولی آشنایی...

هنوزم وقتی اسمش میاد تو ذهنم قلبم

تند تند میزنه.

از فکر رهام بیرون اومدم.

خودم و مرتب کردم و رفتم پیش مامان.

_مامان کمک نمیخوایین??

_نه عزیز دلم دیگه تموم شد..

مهمون ها داشتن کم کم میومدن..

تقریبا کل تالار پر شده بود..

عروس و دواماد هنوز نیومده بودند..

دی جی داشت میخوند

و دخترا پسرا وسط بودند...

انصافا این دخترای ترکیه ای خیلی خوشگلن.

اندام خوب قیافه خوب..

ولی خب رقصشون در حد ایرانی ها نبود..

نیم ساعت گذشته بود که اطلاع دادن

عروس و دوماه تشریف آوردن..

رونیکا و شوهرش هالوک از در وارد شدند...

دخترا و پسرا جیغ میزدند و جلوشون میرقصیدند..

کلی از این دلک بازی هاشون خندم گرفته بود...

آروم کنار هم قدم برمیداشتند و به

مهمون ها خوش آمد میگفتن..

واقعا برای خواهر کوچیکم خوشحال بودم...

اومدن و تو جایگاه مخصوص عروس

و داماد نشستن..

اجازه دادم کلی تف مالیشون کنن بعد

برم پیششون...

حدود نیم ساعت بعد از تبریک گفتن همه کنارشون وایسام..

دست رونیکا رو

گرفتم: آجی برات آرزوی خوشحالی و خوشبختی میکنم..

_ممنون آجی ایشالله عروسی تو.

لبخند تلخی زدم...

_آقا هالوک نبینم خواهرم و اذیت کنیا..

خندید.

_نگران نباشین خواهر زن..

سرم و تکون دادم و از پیششون

اومدم این ور..

حدود یه ربع بعد عاقد اومدم..

نشست روی جایگاهش و شناسنامه

هارو گرفت...

اجازه خواست تا خطبه رو بخونه..

_عروس خانم آقا داماد اجازه میدین

خطبه رو بخونم؟؟

هالوک: ببخشید بزارین برادرمم بیاد..

خیلی وقته منتظرشم...

منتظر شدیم تا برادرش بیاد..

یه ربع بیشتر طول نکشید که گفتن

برادر دوماد تشریف آوردن..

همین که این و گفتن رونیکا من و صدا

زد...

رفتم پیشش و پشتم و کردم به مردی

که میخواست از در بیاد تو...

_چیکار داری رونیکا جان؟؟؟

_عه یه لحظه وایسا برادر شوهرم اومد.

لبخندی بهش زدم چرخیدم تا منم برای

برادرهالوک خوش آمد بگم...

که....

کپ کردم.

مردم..

نمیدونم چطور شد..

چطور زمان گذشت..

چطور اشک از چشمم جاری شد..

کی رفتم جلو تر...

رهام..

با تعجب نگاهش کردم..

این رهام بود.

خوده رهام بود..

آروم صداس زدم..

نگاهم کرد نگاهش کردم..

بی محلی کرد..

انگار من و نشناخت...

داشت میرفت طرف عروس داماد.

دوباره صداس زدم..

چرخید.

نگاهم کرد..

_خانم با من بودین؟؟؟

_رهام تو!!!

من و نشناختی؟؟؟

یه تای ابروش و انداخت بالا..

_نه خانم اشتباه گرفتین من رهام نیستم

و شمارو هم نمیشناسم..

دوباره رفت طرف برادرش..

شکستم..

داغون شدم..

بالاخره کابوس هام به واقعیت پیوست..

مطمعنم که اون رهامه..

مطمعنم که اون عشق منه...

ولی پنج سال گذشته و اون من و نمیشناسه..

پنج سال گذشته و از یادش رفتم.

ولی آخه چطور ممکنه..

من!!!! با یادش زندگی کردم

اون چطور تونسته من و به همین

راحتی فراموش کنه...

به عقب برگشتم..

نگاهی به رهام انداختم..

بهم نگاه کرد و یه پوزخند تحویلیم داد..

دلم شکست..

غرورم له و لورده شد..

با خشم سرم و برگردندم و رفتم روی

صندلی نشستم..

نمیدونم دلیل این کاراش چیه.

نمیدونم چه هدفی از این کارا داره.

ولی خب به من میگن آرتمیس.

خیره شدم تو چشماتش..

یکم تمرکز کردم..

رفته رفته چشمم گرد میشد..

بازم اتفاف و بازم شوک...

من تونستم به ذهنش نفوذ کنم.

ولی ذهنش خالی بود..

انگار که تازه متولد شده.

انگار که نیرویی نداشته باشه...

آخه چطور ممکنه??

یعنی حافظشو از دست داده??

ولی خب اگه حافظش و از دست میداد

وقتی میخواستم ذهنش و بخونم سر

منم درد میکرد...

یعنی چه بلایی سر رهام اومده???

اون همه نیروش کجا رفته???

از فکر اومدم بیرون...

ترجیح دادم که بعدا بهش فکر کنم.

الان باید خودم و شاد نشون بدم..

عاقد خطبه رو خوند و رفت..

دی جی شروع کرد به خوندن..

همه بازم ریختن وسط..

_آرتمیس توهم رهام و دیدی..؟؟

با این صدا درست کنار گوشم یه متر پریدم بالا..

چرخیدم طرف صاحب صدا دنیز بود..

لبخندی بهش زدم.

لبخندی از جنس غم.

_آره دنیز دیدمش. ولی محل نداد..

_به منم همینطور.

_یعنی چیشده؟؟

_میخوام دوتایی یه بازی رو شروع کنیم

آرتمیس هستی باهام؟؟؟

سرم و تکون دادم.

_هستم..

نمیدونستم چه بازی رو قراره شروع کنم..

فقط این و میدونستم باید

جلوی رهام وایمیستادم..
دنیز: آرت میس پاشو..
با تعجب نگاهش کردم..
_بلند شو برقصیم...
منظورش و گرفتم...
با ناز بلند شدم و همراهش رفتم.
دیگه به رهام نگاه نکردم..
هه!!! بچرخ تا بچرخیم آقا رهام..
دنیز من و تو بغلش کشید منم دستام و
انداختم دور گردنش و رقصیدیم...
آهنگ تموم شد.
رفتیم نشستیم رو صندلی...
به رهام نگاه کردم..
بهمون نگاه میکرد
وقتی دید نگاهش میکنم
سرش و برگردوند..
اونشب کلی رقصیدیم و شادی کردیم
حالا ک از زنده بودن رهام مطمئن بودم

نیازی به غم و غصه خوردن نمیدیدم..
روزها میگذشت و رابطه من و دنیز
وقتی که رهام بود صمیمی تر بود..
دیگه از وقتی که رونیکا عقد کرد
وقتی میریم جایی هالوک و رهام با
ما میاد.

امروز قرار بود با دوستای دنیز و من و رونیکا بریم از میر و چند مدتی اونجا
بمونیم...

به عنوانی میخواستیم تفریح کنیم..
داشتم وسایلام و آماده میکردم.
ساکم و بستم و لباسایی که قرار
بود بپوشم و از کمده برداشتم و انداختم
روی تخت..

از اتاقم اومدم بیرون و رفتم پایین..
رونیکارو صدا زدم..
_بله آجی.

_آماده ای رونیکا؟؟
_نه هنوز دارم وسایلام و آماده میکنم.

_باشه عجله نکن...

دوباره رفت تو اتاقش..

رفتم آشپزخونه.

_مامان گشتمه..

_دارم صبحونه رو آماده میکنم.

_اوکی هانی..

راستی بابا کجاست؟؟

_سرکار.

_هوووو ف من ک اصن نمیبینمش..

_رونیکارم صدا کن بیاد صبحونه بخوریم.

سرم و از آشپزخونه بیرون آوردم و داد زدم.

_رونی بیا صبحونه..

_اوومدم..

بعداز خوردن صبحانه مامان چند تا ساندویچ برای من چندتام برای رونیکا

درست کرد و داد دستمون تا تو راه بخوریم..

رفتم اتاقم و پریدم حموم..

یکم زیر آب رقصیدم و خودم و شستم

اوومدم بیرون..

بلوز طوسی که جنس کبریتی داشت و
به قول مامان یه آستینشم وقت جنگ رفته پوشیدم..
حالت خوبی داشت.
نسبت به اون یکی لباسام
این پوشیده تر بود..
فقط یه آستین داشت.
یه شلوار جین سفید هم پوشیدم..
موهام و آوردم رو شونه هام انداختم
و یه گیره بهش زدم..
دستبندمم انداختم دور مچم..
پابندمم انداختم دور مچ پاهام.
گوشواره های ستشم کردم تو گوشم..
یکم آرایش زدم و وسایل آرایشیم و جمع کردم و ریختم تو ساکش و انداختم
تو کیفم...
کفش های پاشنه بلندمم برداشتم..
یه کت چرم هم همراهم برداشتم..
ادکلن و زدم رو گردنم و اونم انداختم تو کیف..
وسایلارو برداشتم و رفتم پایین.

_رونی زود باش..

_اومدم...

همین که این حرف از دهن رونیکا

اومد بیرون زنگ آیفون هم زده شد.

_بدو رونیکا اومدن.

رفتم بیرون.

دنیز تو یه ماشین بود و

هالوک هم تو یه ماشین دیگه..

رفتم نشستم تو ماشین دنیز..

_سلام

_سلام آرتمیس خانم ساعت خواب..

_وا خواب نبودم خیر سرم داشتم آماده میشدما..

_ساکتو چرا آوردی اینجا بده من ببرم بندازم صندوق عقب..

ساک و دادم دستش بعد از گذاشتنش راه افتادیم...

تو راه کلی خوش گذرونی کردیم.

برای خوردن ناهار جلوی

رستوران نگه داشتیم...

همگی پیاده شدیم

تقریبا ده دوازده نفری میشدیم...
رهام خودش با ماشین خودش اومده بود
اونم وارد رستوران شد...
ناهار رو با کلی شوخی و خنده خوردیم.
رفتار رهام تغییری نکرده بود
هنوزم مثل قبل بود..
دوباره راه افتادیم..
تقریبا شب شده بود که رسیدیم..
رهام رفت و یه ویلا اجاره کرد..
واردش شدیم..
اووم عالی بود.
یه ویلای دو طبقه که کلی اتاق داشت
و خیلی بزرگ بود..
خدا میدونه که چقدر برای
اجاره اینجا پول داده.
اتاق هارو تقسیم کردند.
برای من طبقه بالا افتاده بود.
رونیکا و هالوک یه اتاق برداشتن که طبقه پایین بود دنیز هم طبقه پایین بود

رهام روبه روی اتاق من بود.

بقیه بچه هام چند تاشون بالا چند تاشونم پایین بودن...

رفتم طبقه بالا و در اتاقم و باز کردم

یه اتاق با کاغذ دیواری های سرمه ای.

تخت و میز توالت و کمد سفید

فرش سرمه ای که یدونه وسط

انداخته شده بود...

اتاقم خوب بود راضی بودم ازش

از رنگشم خوشم اومده بود...

وسایل هام و بردم تو و لباس هام و چیدم تو کمد..

لباس هام و عوض نکردم

همینجوری پریدم توی تخت...

نگاهی به ساعت کردم.

ده شب...

اوووو کی حال داره بره شام

درست کنه..

پتو رو کشیدم رو خودم و خوابیدم..

صبح با سرو صدای رونیکا بیدار شدم..

_آرتمیس پاشو داریم میریم بیرون

آرتمیس بلند شوووو..

با زور از خواب بیدار شدم و دست

و صورتم و شستم..

لباس های دیشبمو با بلوز کالباسی

و شلوار مشکی عوض کردم..

گوشواره هام و در آوردم و به جاش یه نگین انداختم..

موهام و شونه زدم و بافتمش...

کیف دستیم و برداشتم

گوشیمم انداختم تو کیفم و

رفتم پایین..

همه آماده و حاضر انگار منتظر من بودن..

داشتم تو پله ها راه میرفتم که

زودتر برسم به بچه ها...

که یهووووو..

پام گیر کرد به نرده و منتظر بودم

تا معلق بخورم تا زمین و سرم بخوره و

ضربه مغزی بشم و به امید خدا بمیرم.

که..

یه نفر از پشت نجات گرم شد...

چند ثانیه چشمام و بستم تا از این

شوک در پیام.. بعدش آروم آروم پلکام و حرکت دادم

تا کسی که جونم و نجات داده رو ببینم.

جلوی چشمام رهام و دیدم که بینیش کم مونده بود بره تو چشمام.

هم اون تعجب کرده بود هم من..

تا اومدن به خودمون زیاد طول نکشید

که یهو من و به عقب پرتاب کرد

و خودش با عجله از در رفت بیرون..

تو شوک این کارش بودم..

بچه هاهم که انگار فیلم تماشا میکردند

فقط تخمشون کم بود...

از ترسم یواش از پله ها اومدم پایین

تا دیگه ضایع نشم

همگی از در رفتیم بیرون..

من و دنیز و چهار تا از دوستانمون نشستیم تو ماشین دنیز...

هالوک و رونی و بقیه هم نشستن تو ماشین هالوک.

رهامم تنها با ماشین خودش..

چرخیدم طرف پشت و گفتم:

_نازلی اینجا رو خوب میشناسی؟؟

_آره چطور مگه؟؟

_هیچی بازارش چطوره؟؟جنس های خوبی داره؟؟

_آره بابا عالین.

_اوکی..

پیاده شدم و به بچه ها خبر دادم که

به طرف بازار حرکت کنند..

سه تا ماشین همینجور یکم تو خیابون

گشت میزدیم..

نیم ساعت بعد رسیدیم..

همگی پیاده شدیم...

با سرو صدا داخل بازار شدیم..

هر کی یه چیز و میگرفت دستش و

میگفت این و میخره.

ولی من هنوز چیزای جالبی ندیده بودم..

همینطوری گشت میزدیم

دنیز کلی برای خودش خرید کرد.
بچه هاهم همینطور.
فقط من و رهام چیزی نخریده بودیم..
دیگه کم کم واقعا مطمئن میشدم که خوده رهامه و کسه دیگه ای نیست..
ولی چطور برادر هالوک در اومده نمیدونم..
اونجاشه که مشکوکه...
هووووف بیخیال..
تو فکر بودم که پشت ویتترین یه لباس عروسکی دیدم.
خیلی ناز بود.
خوشم اومد ولی نخریدمش.
مطمئنن خیلی پولش بود..
همینجور نگاهش میکردم و راه میرفتم.
به عقب نگاه کردم..
رهام و دیدم ک بهم نگاه میکرد..
چپ چپ نگاه تحویل دادم و سرم و
چرخوندم...
اون روز بالاخره با کلی گشتن یه گردنبند و تیشرت و شلوار گرفتم..
ناهارم بیرون خوردیم.

عصر ساعت پنج بود که اومدیم خونه..

خیلی خسته بودم.

به یه دوش مفصل نیاز داشتم...

رفتم اتاقم و لباس هام و در آوردم

پریدم تو حموم..

با خوردن قطرات آب به بدنم

تمام خستگیم در رفت..

یه ساعت همینطوری بازی میکردم و

میرقصیدم.

اومدم بیرون.

موهام و خشک کردم.

یه تاپ گردنی با یه شلوارک لی پوشیدم..

گردنبندی که تازه خریده بودم انداختم

گردنم.

رفتم پایین.

نمیدونستم شام چی میخوریم.

رفتم آشپزخونه و شروع کردم

پختن یه غذای ایرونی..

اووم فسنجون..

اول برنج و به مقدار ریختم تو ظرف تا

خیس بخوره.

مرغ رو از یخچال در آوردم و تو روغن

سرخش کردم..

وقتی که خوب سرخ شد روش آب ریختم..

نیم ساعت بعدش گردو رو رنده کردم و

تفتش دادم اونم ریختم توی آب مرغ.

دو ساعتی گذشته بود که رب انار رو بهش اضافه کردم

برنجم گذاشتم دم بکشه..

خسته نباشی...

چرخیدم به پشت که با دنیز رو به رو شدم..

ممنون.

کمک نمیخوای؟؟

چرا سالاد و درست کن..

اوکی وسایلشو آماده کن..

از تو یخچال کاهو و کلم قرمز و سفید و هویج و خیارو ریختم تو سبد و گذاشتم

جلوش..

_به به امروز قراره غذای مامانای ایرانی و بخوریم..

_بله بله یعنی من مامانتم؟؟؟

_نخیر مثال گفتم..

همینجوری داشتیم میخندیدیم و خنده و

شوخی میکردیم.

که...

رهام وارد آشپزخونه شد..

اخم هاش و توهم کرده بود..

_چخبر تونه خونه رو گذاشتین رو

سرتون آدم نمیتونه یکم استراحت کنه.

من اخم هام و کردم تو هم.

ولی دنیز لبخند زد و گفت

_ببخشید عذرخواهی میکنم.

آخه قراره چند هفته دیگه عروسی

کنیم داشتیم در موردش حرف میزدیم.

رهام یه لحظه تعجب کرد

ولی دوباره به حالت قبلی برگشت و

یه پوزخند تحویل داد..

دنیز سرش و برگردوند سمت من و
دستم و گرفت تو دستش و..
خواست بیوسه که رهام از آشپزخونه
رفت بیرون...
دنیز یه قهقهه بلند سر داد.
_میدونستم که طاقت نمیاره.
میدونستم که رهامه و تعصبش..
لبخندی از سر شوق زدم
دنیز راه خوبی و برای از پا در آوردن
رهام انتخاب کرده بود...
غذا تقریبا آماده بود..
میز و به کمک دنیز چیدیم و بجه هارو
صدا زدیم...
بعضی هاشون اصلا طعم این غذا رو
نچشیده بودند و به به و چه چهشون
بلند شده بود...
به نظر خودم که خوشمزه شده بود.
رهام سرمیز هم اخم هاش توهم بود و

به هیچ چیز و هیچ کس توجهی

نشون نمیداد...

حتی بعد از خوردن غذاش هم یه

تشکر خشک و خالی نکرد.

دلَم گرفت ولی اعتنایی بهش نکردم.

میزو به کمک رونیکا و دخترا جمع کردیم و ظرفا رو شستیم.

یه هفته از میر موندیم و کلی گشتیم..

خیلی خوب بود..

ولی غم بزرگم اونجا بود که رفتار رهام هنوزم باهام مثل قبل بود..

امروز خونه بودم.

داشتم آماده میشدم.

میخواستم برم یه جایی..

پیش یه نفر..

یه غریبه ولی آشنا...

یه دوست..

یه همدم..

و یه خواستگار...

میرم ازش کمک بخوام...

میرم بهش بگم که چه بلایی سرم اومده..

میرم بگم که پنج سال از عشق

یه نفر سوختم ولی حالا پیداش شده

و بهم اعتنایی نمیکنه...

یه شلوار جین مشکی با بلوز مشکی

پوشیدم.

شال گردنیم و هم انداختم دور گردنم..

کوله پشتیم و انداختم رو کولم..

گوشیم و برداشتم و از اتاق اومدم بیرون...

_مامان من دارم میرم بیرون شاید یه کم دیر بیام..

_باشه فقط مواظب خودش باش..

_چشم خداحافظ..

کفش های کتونیم و پوشیدم.

رفتم سر کوچه و تاکسی گرفتم..

آدرس اونجایی که میخواستم برم و دادم بهش..

خدا خدا می کردم تا خودش همونجا باشه..

چهل دقیقه بعد جلوی یه در قهوه ای رنگ ایستادیم..

پول و حساب کردم و پیاده شدم.

زنگ در و زدم..

_کیه؟؟؟

خودش بود..

صدای بمش..

لحن آرومش...

همه ی اینا خبر از این میداد

که آدرس و درست اومدم...

_منم آرتمیس.

سکوتی توی کوچه به وجود آمد..

چند لحظه بعد...

_بیاتو...

بالاخره در و باز کرد..

وارد شدم.

به حیاط نگاهی انداختم..

هنوزم همون حیاط بود ولی با گل

پر های پژمرده و خشک...

از در خونه اومد بیرون...

عکس العملی نشون نداد..

ماکان خیلی وقته که احساسش مرده..

رفتم جلو تر و باهاش دست دادم..

_خوش اومدی..

_ممنون.

از جلوی در کنار رفت..

وارد خونه شدم...

یه خونه صد متری که با رنگ قهوه ای

چیدمان شده بود..

روی کاناپه نشستم...

_قهوه یا شربت..

_شربت.

ممنون..

یه ربع بعد دو تا شربت آورد.

_خب دوست قدیمی خوش اومدی.

تعجب نمیکنم چرا اومدی

چون حتما یه کاری برات پیش اومده..

خوب من و شناخته بود..

شربتم و برداشتم و یه جرعه ازش خوردم.

سرم و تکون دادم و گفتم

_آره کاری برام پیش اومده...

همه ی ماجرا رو بهش تعریف کردم.

از عاشق شدن تا اعتراف عشق و گم شدن رهام..

هر لحظه که میگفتم بیشتر تو فکر فرو

میرفت..

بعد از تموم شدن حرفام بالاخره

خودش به حرف اومد..

_شمارش و میدونی؟؟

_میخوای چیکار؟؟

_ببین با اون خاطره هایی ک تو تعریف کردی..

و غیب شدن ناگهانی و در نتیجه غیرتی و حرصی شدنش در برابر

رفتار های دنیز نسبت به تو

یه جای کار میلنگه..

اونم این که اون رهامه و هنوز تورو میشناسه.

حتما یه مشکلی براش به وجود اومده

که دوست نداره تورو واردش کنه...

میخوام یه کاری بکنم میدونم خیلی

کار احمقانه و بچگانه و خنده داریه

ولی برای به دست آوردن رهام تنها کاره..

_چیکار باید بکنیم؟؟؟

_باید صحنه سازی کنیم..

بهش زنگ بزنی و بگم تو تصادف کردی و مردی اونوقته که بیاد و احتمال اعترافش

نسبت به تو هست..

چشم گرد شده بود..

عجب نقشه ای کشیده این ماکان مرموز

_شمارش و ندارم باید از دنیز بگیرم و

سیو کنم.

_اوکی بهتره که الان بگیری..

حرفش و تایید کردم و زنگ زدم به دنیز.

_بله.

_سلام دنیز شماره رهام و داری؟؟

_سلام نه ندارم میخوایی چیکار؟؟

_هیچ باشه خداحافظ.

_خداحافظ...

تماس و قطع کردم..

زنگ زدم به رونیکا.

_الو رونیکا

_سلام آجی

_رونی شماره برادر شوهرت و داری؟؟

_آره میخوای چیکار؟؟

_زود شمارش و برام بفرس به کسیم نگو ازت شماره گرفتم. خداحافظ.

گوشی و قطع کردم و به ماکان نگاهی انداختم...

همینجور زل زده بودم بهش

که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد..

بازش کردم.

شماره رهام و فرستاده بود.

_فرستاد.

_خوبه.

تو تماس های ضرورت سیو کن.

همین کار و کردم..

_پاشو بریم.

بلند شدم.

رفتیم تو خیابون.

بین تو از اونطرف میای منم الکی میام بهت میزنم..

البته کلا نمیزنمت وانمود میکنم که ماشین بهت خورد اوکی؟؟؟

_اوکی حله...

رفتم سر خیابون و ماکانم اون طرف

وايستاده بود..

کیفم و انداختم رو دوشم و وانمود

کردم که دارم از خیابون رد میشم.

همینجور داشتم میرفتم که با بوق های ممتد ماشینی وایستادم..

به خیال این که ماکانه و الان ماشین و

نگه میداره حرکتی نکردم..

چرخیدم طرف ماشین که...

رو هوا معلق شدم..

از بالای ماشین پرت شدم

به پشت و سرم خورد به جدول...

چشمام باز بود

ولی نمیتونستم اطرافم و تجزیه تحلیل کنم...

کم کم احساس کردم که به خواب نیاز

دارم یه خواب آروم..

پلکام سنگین شد و چشمام و بستم..

رهام

داشتم رو یکی از پرونده ها کار میکردم که گوشیم زنگ خورد.

به شماره نگاه انداختم...

(آرتمیس)

تعجب کردم.

اون شماره من و نداشت.

اگر هم داشت زنگ نمیزد..

چون من رهام اون نیستم..

جواب ندادم...

گوشی قطع شد. چند لحظه بعد

دوباره زنگش به صدا دراومد..

پوووفی از سر ناچاری کشیدم و صفحه اتصال و کشیدم..

_بله بفرمایید..

صدای یه مردی که انگار تو خیابون بود به گوشم رسید..

_الو آقا رهام.

کمی مکث کردم.

_بله خودم هستم..

ببخشید اینجا به خانمی تصادف کردن

تو تماس اضطراریشون شماره شما بود

گفتم به شما زنگ بزنم...

کپ کرده بودم.

یعنی چی که آرتمیس تصادف کرده؟؟؟

آدرس و بگین خودم و میرسونم..

آدرس و گرفتم..

سریع سویچ ماشین و برداشتم

و به آدرسی که گفته بودن خودم و رسوندم...

توی خیابون جمعیتی دور یه دختر که غرق در خون بود جمع شده بودند

پاهام جون نداشتند که برن جلو..

تعجب، شوک، ناراحتی، پشیمونی

همه ی اینا در چند ثانیه بهم حمله ور شدند...

آروم حرکت کردم..

رسیدم بهش..

نمیدونم چطور شد که گریم گرفت..

نمیدونم چی شد که جلوش زانو زدم.

نمیدونم چطور گذشت وقتی که به خدا ضجه زدم که عشقم و بهم برگردونه...

همه دورم جمع شده بودند و با ضجه من گریه میکردند..

سخته لاید.

سخته دیدن گریه های یه مرد...

سرش و بغل کردم و آروم صداش زدم.

جواب نمیداد.

نمیخواست جواب بده..

قههر بود.

آره آرتمیس من قههر بود.

وگرنه باهام حرف میزد..

این تصادف هم همش دروغه..

نمیتونستم باور کنم..

نمیتونستم ببینم که آرتمیس من..

دختری که چند سال پیش عاشقش شدم.

دختری که این پنج سال با یادش زندگی

کردم حالا داره جلوم پر پر میشه...

نمیتونستم ببینم که آرتمیس قوی من

آرتمیسی که یروز من میخواستم بهش تکیه کنم.

دختری که اگه میمرد هم یه آخ نمی گفت..

دختری که غرورش شهرتش آوازه همه جا بود..
حالا جلوی مردم شهر خودش به خواب رفته..
یه خواب عمیق...

آرتمیس تو بغلم بود که صدای آمبولانس از پشت سرم به صدا دراومد.
دونفر اومدند و آرتمیس رو روی برانکارد گذاشتن...
بعد از این که آمبولانس رفت ماشین پلیس اومد.
دیگه صبر نکردم که ببینم کی مقصر بوده.
پلیسن و کار خودشون و خوب بلدند.
نیازی به من نبود..

ماشین و روشن کردم.

دنبال آمبولانس راه افتادم..

جلوی بیمارستان نگه داشتند و آرتمیس

و آوردند پایین. بردنش داخل

سریع تر دکتر و صدا زدند..

بعد از معاینه گفت که به اتاق عمل ببرنش...

دل تو دلم نبود..

زمانی که آرتمیس تو اتاق عمل بود

سه بار خون بالا آوردم..

خواستن منم بستری کنن ولی نذاشتم.

من هنوز رو پا بودم.

حداقل بخاطر آرتیمیس میتونستم زنده بمونم...

دوساعت گذشته بود که

بالاخره در اتاق عمل باز شد..

_دکتر حالش چطوره؟؟

_سرش خیلی ضربه خورده.

احتمال به هوش اومدنش خیلی کمه.

پاهام سست شد..

دنیام تیره و تار شد..

عشقم و از دست دادم.

_یعنی دیگه بهوش نمیاد؟؟

_اگر هم بیاد به احتمال قوی نمیتونه کسی رو بشناسه.

فعلا باید صبر کنیم...

خدایا زجر تا چه حد...

شکنجه تا چه حد...

خودم بس نبودم عشقمم داری ازم

میگیری..

آرتمیس و آوردن و به I.C.U منتقلش کردن...

دوروز گذشته بود و هنوز بهوش

نیومده بود...

ظهر بود...

وایستاده بودم کنار شیشه اتاقی که

آرتمیس توش خوابیده بود...

_خیلی دوستت داشت..

چرخیدم..

کنارم یه مرد بلند قامت دیدم..

هیچ عکس العملی نشون ندادم..

این روزا بیشتر از هر چیزی سخت تر شدم...

نگاه سرد و بی روحم و انداختم تو چشماش.

_نکنه تو هم ذهن خوانی که اینطور نگاهم میکنی!؟؟!

پوزخند زدم و سرم و چرخوندم طرف شیشه...

آرتمیس و میشناخت.

خوبم میشناخت.

حتی میدونست که اون ذهن میخونه..

_میخوام یه چیزی در مورد آرتمیس بهت

توضیح بدم.

چون فکر کنم لازمه که بگم..

اون قبل از این که تصادف کنه پیش من بود...

چند ثانیه طول کشید تا بتونم حرف هاش و هضم کنم...

ادامه داد...

_خیلی سال ها پیش وقتی که بچه بودیم..

من و آرتمیس باهم بازی میکردیم..

از کودکی هم و میشناختیم..

رفته رفته دو تا مونم بزرگ شدیم..

بهش علاقه مند شدم..

دوسش داشتم...

ولی میترسیدم بهش بگم..

میترسیدم بگم و ازم دوری کنه..

تا این که یه روز دل و زدم به دریا

گفتم که دوسش دارم..

ولی اون کم کم ازم دور شد..

اونقدر دور شد که دیگه ندیدمش...

تا این که دو روز پیش اومد خونمون..

غمگین بود.

شکسته بود.

ازش نپرسیدم چش شده.

چون مطمئن بودم بخاطر کاری اومده..

نشست روی کاناپه و تعریف کرد..

از عشقش به یه پسر دیگه...

از این که اون پسر ادعا میکنه که اون و نمیشناسه...

خیلی ناراحت بود.

ولی از طرف دیگه هم دوستت داشت..

نقشه کشیدیم..

همش تقصیر من بود..

گفتم با یه صحنه تصادف میتونیم ازت

اعتراف بگیریم..

قبول کرد.

بخاطرت حاضر بود همه کاری بکنه..

رفتیم برای صحنه سازی..

گفتم..

بهش گفتم که با ماشین نمیزنمت.

ولی وانمود میکنیم که بهت ضربه خورده..

ولی قبل از این که من حرکتی بکنم..

به حق حق افتاد..

داشت گریه میکرد..

این کیه که بخاطر آرتمیس من داره

گریه میکنه..

ادامه داد...

_ آرتمیس جلوم پر پر شد..

یه ماشین دیگه اومد و زد بهش..

حالا من موندم و یه دنیا عذابی که روز

و شبم و ازم گرفته...

اینجا اومدم به سه دلیل..

اول این که به آرتمیس سر بزنم.

دوم این ماجرا رو تعریف کنم.

و سوم ازت سوال دارم..

نگاهش کردم..

منتظر سوالش شدم..

_میشه بگی این پنج سال کجا بودی؟؟

چه بلایی سرت اومد که آرتمیس و پس زدی اونم بعد از گذشت پنج سال..
نمیدونستم تعریف کنم یا نه..

ولی..

تعریف کردم.

گفتم از همه چیز...

از بلاهایی که سرم اومد..

از این پنج سال...

_من و آرتمیس عاشق هم بودیم..

قرار بود بعد از درست کردن کارهام

برم و با پدرش حرف بزنم..

من آرتمیس و قبل از این که خودش من و بشناسه میشناختم..

دیده بودمش و عاشقش شده بودم

تا اینکه...

یه زمانی یه دختری توی همینجا

تو کشور ترکیه جنجال به پا کرد..

دختری به نام آرتمیس اردکان..

بخاطر ذهنش..

بخاطر نفوذش توی مغز انسان ها..

و بخاطر هکر بودنش...
آرتمیش شده بود یه آدم خطرناک..
یه دختر قوی که خیلی مغرور شده بود..
اونقدر نفوذش زیاد شده بود
که نتونستم پیداش کنم...
شنیدم که با وزیر اینجا یه معامله ای انجام داده..
یه قطعه...
دیگه به عوض شدنش مطمئن شدم..
دوسال بعد شنیدم فرار کرده..
رفته بود ایران.
اونجا با نام هلیا زندگی میکرد.
رفتم ایران و توی مهمونی یه دختری دیدم..
یه دختری که به من زل زده بود..
چند ثانیه بعد فهمیدم که میخواسته
ذهن من و بخونه..
شک کردم بهش ولی نشناختمش..
دختری که دوسش داشتم و دنبالش بودم
کنارم بود ولی من نتونستم بشناسم..

نمیدونم چیکار کرده بود.
ولی خیلی تغییر کرده بود..
تا اینکه توی خونشون خواهر زادش
آرتمیس صداش زد...
نمیدونم چیشد که خواستم فامیلیشونم بدونم...
از پدرش پرسیدم..
وقتی جواب داد
شوک بدی بهم وارد شد...
هلیا بردیا یهو شد آرتمیس اردکان..
همون شب بهش گفتم که دوشش دارم.
دیگه طاقت نداشتم ازم دور باشه و دوباره دنبالش بگردم..
اونم گفت که دوسم داره..
با هم رفت و آمد داشتیم میرفتیم بیرون..
تا اینکه یه روز بهش گفتم باید برای کاری برم یه ماموریتی..
گفتم که خطرناکه..
بهش گفتم که اگه با جنازم اومدن پیشت باور نکن که من مردم...
رفتم..
با هزار آرزو رفتم..

اون یه ماموریت ساده نبود..

اصلا ماموریتی نبود..

میرفتم تا چند نفر و بشونم سر جاش.

رفتم و باهاشون جنگیدم.

موفق هم شدم..

ولی...

وقت اومدن ماشین و دست کاری کرده بودن..

ترمز نگرفت.

پرت شدم تو دره..

کمر بند نبسته بودم و همین باعث شد

پرت بشم و سرم خورد به سنگ..

ماشین آتیش گرفت...

من خودمم بیهوش شدم..

نمیدونم چقدر گذشته بود

که من و پیدا کرده بودند..

سر از خونه یه پیرمرد در آوردم..

ازم مواظبت کرد.

دکتر میورد بالاسرم..

ولی من...

من کسی و نمیشناختم..

هیچکس یادم نمیومد..

یه سالی گذشت و من هنوز اونجا بودم..

کم کم شب ها مثل یه کابوس

خواب یه دختر میدیدم..

نمیدونستم کیه و همین باعث آزارم

میشد...

رفته رفته حافظم و به دست آوردم.

ولی...

ولی متاسفانه متوجه شدم که سرطان دارم..

توده ای توی سرم وجود داشت...

شیمی درمانی کردم..

همه ی موهام ریخت..

این پنج سال ازش دور بودم..

دور بودم تا از زندگیش برم بیرون.

تا فکر کنه رهام مرده..

چون دیگه چند مدت دیگه بالاخره منم میرفتم...

خودم و برادر هالوک جا زدم..

گفتم که بزاره به عنوان برادرش توجشش شرکت کنم...

خیلی وضعیت بدی بود..

دنیا وقتی سرم آوار شد که دنیز گفت

عروسیشونه...

خواست دستش و ببوسه که اومدم بیرون..

و الانه که اینجام...

با یه دنیا غم..

غصه...

خودم که به زور سرپا هستم

و عشقم داره اون تو

با مرگ میجنگه...

نمیدونم چیکار کنم..

به کجا متوسل بشم...

چقدر به خدا التماس کنم که حال آرتمیس و خوب کنه...

ساکت شدم..

نگاهی به ماکان انداختم...

چشماش پر شده بود...

قصه من...

از هر زهری تلخ تره..

یه قصه با پایان بد..

یه سرنوشت..

یه تقدیر..

داستان من و آرتمیس..

دختری از جنس غرور و پسری از خشم و تعصب آخرش مرگ باشه...

زندگی که شکست خورد...

ولی کاش بهوش بیاد

تا براش جبران کنم...

جبران کنم این پنج سال و..

جبران کنم این نبودن هام و...

رو دوتا زانو هام نشستم و سرم و

انداختم پایین..

یه ماه گذشته بود..

هر روز شکسته تر میشدیم..

بالاخره خونواده آرتمیس خبر دار شدن

و هر روز اینجان..

پدر و مادرش هر روز با دیدن دخترش

پیر تر میشن...

منم که داغون...

داغون تر از همیشه...

دکترها تقریبا قطع امید کردند..

یه هفته گذشته بود توی بیمارستان بستری بودم...

وضع منم خراب بود..

دیروز اونقدر سرفه کردم و خون بالا آوردم

که به اجبار بستریم کردند..

داشتم به قطره های آبی که توی دستم

ریخته میشد نگاه میکردم...

یهو در اتاق با شتاب باز شد و

ماکان اومد تو..

رهام رهام بالاخره بهوش اومد..

زود باش آرتمیسی به هوش اومد..

عین جت از جام بلند شدم و سرم و از دستم کشیدم بیرون...

به خونی که داشت لباسم و کثیف میکرد

توجهی نکردم و رفتم اتاقی که آرتمیسی توش بستری بود...

دکتر بالا سرش بودن و معاینش میکردند.

وقتی حالش و تایید کردند یه ساعت بعد به بخش منتقل شد..

دکتر خودش اومد و وایستاد بالا سرش..

سلام خانوم خوبین؟؟

آرتمیس با صدای ضعیفی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفت:

_ممنون خوبم..

فقط میشه برق ها رو روشن کنید؟؟؟

اینجا خیلی تاریکه اذیت میشم...

چشم هام پر اشک شده بود.

یه اتفاق جدید..

دکتر: خانم شما همه جارو تاریک میبینین؟؟

_بله..

دکتر چراغی توی چشمش انداخت..

برگشت سمت من

_نمیدونم چرا به چشمش آسیب دیده وقتی سرش خورده به جدول..

احتمال داره شیشه ای چیزی همون لحظه باعث پارگی شده باشه..

_کسی اونجاس دکتر؟؟؟

_بله آقای...

عه ببخشید اسمتون؟؟

_رهام.

_بله آقا رهام اینجا هستن..

_رهام؟؟

_بله میتونین به یاد بیاریشنون؟؟؟

_ولی رهام که مرده بود چطور شده حالا؟؟؟

داشت طعنه میزد..

منظورش و فهمیدم ولی کم نیاوردم

رفتم جلوتر

_سلام آرتمیس..

چشماش لرزید..

چونه هاش خط انداخته شد...

سخت بود این طوری دیدنش...

انتظار هر چی و داشتم غیر از این اتفاق..

حاضر بودم من و شناسه ولی حداقل

عضوی از بدنش سالم باشه..

ولی الان...

اون کنارمه و کنارشم..

بعد از پنج سال میتونم دوباره از عشقم

بهش بگم...

ولی..

اون دیگه نمیبینه...

سخته خیلی سخت..

درک این شرایط.

تحملش...

ولی خدارو شکر..

خدارو شکر که بالاخره به هوش اومدم..

دوباره صداس زدم

ولی جواب نداد..

حق هم داشت..

غرورش و زیر پاهام لگد کردم حالا

اومدم پیشش و صداس میکنم...

سرش و برگردوند...

آروم گفتم:

..برو بیرون.

..ولی آرت میس...

این بار داد کشید.

_گفتم برو بیروون..

از اتاق اومدم بیرون..

نشستم رو صندلی

و سرم و بین دستام گرفتم..

نمیدوستم باید همه چی و بهش توضیح بدم یا نه!!!

دوروز گذشته بود و آرتمیس هنوز نمیذاشت باهاش حرف بزنم..

وضعیت چشماش هم همونطور بود..

دکتر اعتقاد داشتند که اگه عمل بشه احتمال هفتاد درصد خوب بشه...

این تصمیم و انداختن به عهده آرتمیس که خودش بگیره..

دوباره رفتم تو اتاق...

چشماش باز هم باز بود.

انگار حس کرد که من اومدم تو اتاق..

_آرتمیس من...

_از دستت خسته شدم رهام..

چی میخوای از جونم.

چی میخوای از زندگیم.

تو که این پنج سال نبودی..

حالا هم برو...

دیگه نمیخوامت..

نمیخوام دوستت داشته باشم...

از وقتی که با تو آشنا شدم همینجور بلا از آسمون میاد برام...

پات و از زندگیم بکش بیرون..

کورم کردی دیگه چی میخوای.

غرورم و له کردی چی از این بیشتر..

_آر تمیس بزار برات توضیح بدم..

_نمیخوام من توضیح نمیخوام.

بهانه نمیخوام..

_بخدا بهانه نیست آر تمیس.

گوش کن.

به حرف هام گوش کن.

اگه قانع نشدی باشه

از زندگیت میرم بیرون..

حرفی نزد..

شروع کردم به توضیح دادن..

هر چه بیشتر توضیح میدادم قطرات اشکش بیشتر میشد..

گفتم از این پنج سال.

گفتم از زجر هایی که کشیدم..

گفتم اولین کسی که به یاد آوردم خودش بود..

و گفتم که دیگه زنده نمیومم..

_خواستم نیام.

نیام که من جلو چشمات بمیرم و تو زجر بکشی..

خواستم بدونی که من مردم..

ولی وقتی خبر تصادفت و شنیدم طاقت نیاوردم...

خواستم پیام تا برات جبران کنم..

دیره میدونم..

تو خوبی.

خداروشکر خوبی و فقط عمل چشمات مونده.

میدونم تو تاریکی میترسی

ولی مطمئنم که خوب میشی..

ولی من...

فقط چند ماه فرصت دارم.

فرصت باتو بودن.

فرصت زنده بودن.

فرصت نفس کشیدن..

هق هقش بلند شد...

رفتم بغلش کردم.

دلداریش دادم..

ازش معذرت خواهی کردم..

خودمم گریه گرفته بود..

خداحافظی از عزیز ترین کست سخته..

خیلی سخت...

چیزی نگفت.

فقط گریه کرد..

اونقدر گریه کرد تا تو بغلم خوابش برد..

روز بعد بالاخره آرتمیس رضایت داد که

چشم هاش و عمل کنه...

خیلی استرس داشتم...

وارد اتاق عمل شد..

سه ساعت بعد عملش تموم شد..

آوردنش بیرون..

روی چشماش و پوشونده بودند..

بردنش توی اتاق...

چند ساعت بعد بهوش اومد...

صدام کرد..

_رهام؟؟؟

جلوتر رفتم.

_جانم من اینجام.

نترس..

پیشتم..

فردای اون روز

دکتر تصمیم گرفتند که چشم های

آرتمیس و باز کنند...

_خانم میخوایم چشم هاتون و باز کنیم

آروم باشید و هروقت گفتیم آروم دوتا چشم هاتونم باز کنید...

بخیه هاش و برداشتند..

_خب حالا باز کنین

آرتمیس اروم آروم چشم هاش و باز کرد..

وقتی به سمت دکتر نگاه کرد

چون نور بود

دستش و گرفت جلوی چشم هاش..

خوشحال شدم..

یعنی میتونست ببینه..

_ میتونین ببینین؟؟؟

_ بله ولی خیلی تاره...

دکتر بعد از یکم معاینه گفت

_ تاری دید شما طبیعیه نگران نباشین

به مرور زمان خوب میشین...

از اتاق رفت بیرون...

_ آرتمیس واقعا برات خوشحالم.

خیلی خوشحالم...

یه هفته گذشته بود..

حال آرتمیس کاملا خوب شده بود

و فردای اون روز مرخص شد...

از وقتی بیماری من و فهمیده

برای شیمی درمانیم همراهیم میکنه..

از این که پیشمه و کنارمه خیلی انرژی میگیرم..

ولی فقط منتظر یه معجزم.

یه معجزه که حالم و خوب کنه..

یه معجزه که دکتر بگن اشتباه تشخیص دادیم...

ولی خب دکتر میگن وضعیت تغییری نکرده

و تنها خوشحالی من این که حالم بدتر نشده و یه امیدی هست..

سه سال بعد

_آرتمیس زود باش رهام اومد...

تند کیف کوچیکم و برداشتم رفتم پایین.

فیلم بردار و رهام بیرون بودند..

اومد جلو و دسته گلی که باهم

انتخابش کرده بودیم و داد دستم..

دسته گل رز قرمز.

عاشقش بودم...

ازش تشکر کردم.

اومد جلو و پیشونیم و بوسید..

دستام و تو دستاش گذاشتم و سوار

ماشین شدیم...

داشتیم خوشبخت میشدیم..

خوشبخت بودم..

حال رهام ... حال خودم

هردومون خوب بودیم..

خوشبختانه رهام تونست با بیماریش

بجنگه..

دکتر زیاد از وضعیتش راضی نبودند

و داشتند برای مرگش آمادش میکردند..

ولی رهام من.

بالخره تونست با این بیماری بجنگه و شکستش بده...

بعد از خوب شدنش بلافاصله اومد خواستگاریم..

ولی بابا اجازه نمیداد.

با کلی خواهش و التماس راضی شد..

امروز عروسیمونه..

خوشحالم..

خیلی خوشحالم...

بخاطر اینکه همه چی تموم شد.

یعنی امیدوارم که تموم شده باشه..

_رهام خیلی خوشحالم..

_منم خوشحالم عشق من...

پنجره رو داد پایین و داد زد:

_آرتمیییس عاشقتممم

دوست دارررم...

_چیکار میکنی دیوونه بیا تو...

_میخوام بهت ثابت کنم دوستت دارم..

_با آروم گفتنم میتونی ثابت کنی...

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

_اون و شب بهت ثابت میکنم..

دسته گل و زدم تو سرش.

_بی ادب منحرف...

با دیوونه بازی های رهام رسیدیم تالار.

رهام بهترین و بزرگترین تالار ترکیه رو گرفته بود و تقریباً کل شهر و دعوت کرده بود..

هر چه اصرار کردم که یه جشن کوچیک بگیریم

راضی نشد و گفت میخوام بهترین عروسی و برات بگیرم..

از ماشین پیاده شدیم..

دوتا دختر و پسر کوچولویی که لباس عروس و داماد

پوشیده بودند جلوی پای من و رهام گل پرهای رز

میریختند...

از تو باغ رد شدیم و رسیدیم خوده تالار..

همه جیغ و سوت میکشیدند...

درسا و نادیا رو دیدم...

فهمیده بودن عروسیمه و از ایران اومده بودند...

خیلی خوشحال بودن

به همه خوش آمد گفتیم و نشستیم توی جایگاهمون...

نادیا همون دختری که سال ها پیش وقتی

با رهام میرقصید بهش حسودی میکردم

اومد جلو...

بلند شدم و بهش دست دادم..

_عزیزم ایشالله که خوشبخت بشین.

_داداش این زن داداش من و اذیت نکنیا..

رهام:خوبه خوبه عوض اینکه خواهر شوهر و زن برادر اینجا گیس و گیس کشی راه

بندازن دارن علیه من حرف میزنن..

قهقهه مون بلند شد...

همه اومدن برای گفتن تبریک...

چند ساعتی گذشته بود و همه وسط داشتند میرقصیدند..

اصلا هم خسته نمیشدند...

دی جی_خب خب نوبتی هم باشه

نوبت عروس و داماده..

دختر پسرا وسط و خالی کنین.

که دو کفتر عاشقمون بیان وسط.

بهم نگاهی انداختیم و لبخند زدیم...

رهام بلند شد..

دست منم گرفت و رفتیم وسط..

چراغ ها خاموش شد و فقط چراغ های ریزی که مال تالار بود و رقص نورهایی که

روشن شده بود

فضا رو نورانی کرده بود..

دی جی یه آهنگ ملایم گذاشت..

تو بغل همدیگه آروم آروم میرقصیدیم..

آخر های آهنگ بود که رهام از کمرم گرفت و سرم و آورد پایین.

خودشم روم خم شد و از لب هام

ب*و*س*ی*د.

بعد از اون کلی با دخترا و پسرا رقصیدیم...

وقت شام هم فیلمبردار پدرمون و درآورد از بس گفت این کارو بکنین اون کارو

بکنین...

آخر شب بود.

و من عاشق این قسمت از عروسی بودم...

عروس کشون..

تو خیابونا اونقدر ویراژ دادیم و چرخیدیم که سرگیجه گرفته بودم...

آخرشم رهام همرو پیچوند و با سرعت

به طرف خونه ای که قرار بود توش زندگی کنیم حرکت کرد..

بعد از نیم ساعت رسیدیم جلوی یه آپارتمان...

خونه رو ندیده بودم.

حتی جهازو آوردنیم رهام نداشت برم

تو و فقط مامان و رونیکا و ملیکا

رفتن تو و هرچقدرم پرسیدم چیزی نگفتن...

کفش هام و در آوردم و از پله ها رفتم بالا...

حوصله آسانسور و نداشتم...

همینجور کورمال کورمال میرفتم که

رهام از پشت اومد و بغلم کرد

تا طبقه سوم تو بغلش نگه داشت..

_خب آرتمیس خانم چشم هات و ببند..

با ذوق چشم هام و بستم و منتظر شدم

رهام در و باز کرد و من و دنبال خودش کشید...

_حالا یک ... دو ... سه...

میتونی باز کنی...

آروم چشم هام و باز کردم

وایییی

اینجا چه خوشگل شده بووود..

یه خونه تقریبا میتونم بگم سیصد متری

با کاغذ دیواری های بنفش..

مبل های بنفش و پرده های یاسی رنگ..

فرش های سرمه ای که وسط انداخته شده بود..

و عکس هایی که تو آتلیه انداخته بودیم و زده بود بالای کاناپه

م_وایییی رهام اینجا خیلی خوشگله...

_خب حالا بریم اتاقم ببینیم..

در اتاقم باز کرد..

اینجا هم به رنگ بنفش و مشکی بود..

کاغذ دیواری هایی شبیه لاک پشت..

و شمع های ریزی که روشن شده بود..

خیلی خوب شده بود خیییلی..

رهام اومد و از پشت بغلم کرد..

روی تخت خوابیدیم...

با زمزمه های عاشقانه رهام تا صبح

من از دنیای دخترانم خداحافظی کردم..

خدا روشکر میکنم بخاطر این معجزه

بخاطر دادن دوباره رهام.

بخاطر خوشبختیمون...

پایان